



سکوت او

موريس دو کبرا

ترجمه: پرويز پا کدا من



سکوت او

شاهکار

موریس دکبرا





انتشارات راوی

- نام کتاب : سکوت او
نویسنده : موريس د کبرا
مترجم : پرويز ها کدا من
چاپخانه : تابش
حروفچینی : مشیری
چاپ سوم : سال ۱۳۷۳
تیراژ : ۵ هزار نسخه
حق چاپ محفوظ ناشر است.

I

خورشید پیش از آنکه در پس کوههای افغانستان پنهان شود، دیوارهای سفید شهر پشاور را رنگین می‌کرد. با غروب آفتاب جمعیت در کوچه‌های شهر رو به تزاید می‌رفت. مسلمانان پس از نماز عصر از مسجد خارج می‌شدند. کباب فروشها تکه‌های گوشت را که پر از مگس بودند کنده، با دستهای کثیف خود آنها را به سیخ کشیده و به مشتریان می‌فروختند. در فاصله بین شهر و اردوگاه انگلیسی‌ها که با سیم خاردار احاطه می‌شد کالسکه‌ها با اسب‌های سفیدشان در حال حرکت بودند. در این هنگام کلوب پشاور که مخصوص افسران انگلیسی بود، از خواب روزانه بیدار می‌شد. دو ماژور انگلیسی با نیم‌تنه‌های سفید خود وارد کلوب شدند و مأمور بیلارد را که در زیر یکی از میزها بخواب رفته بود بیدار کردند تا میز را برای آنها آماده کند و ضمناً دستور دو نوشیدنی را دادند.

چراغ‌های اتاق مطالعه که تا آنوقت خاموش بودند، روشن شد. مجله‌های انگلیسی بر روی میز ریخته شده بودند. عکسهای ورزشی و چند کاریکاتور بر روی دیوارها خودنمایی می‌کردند. در طرف دیگر يك تابلوی عقب‌نشینی افغانیان را نشان می‌داد.

در مقابل بار سه‌چهارپایه قرار داشت که توسط کاپیتان جونسون، ماژور اکتل و ستوان مالک گرگور اشغال شده بود. سه افسر هنوز لباس تنیس بر تن داشتند. معمولاً در نواحی هند و افغانستان هنگام غروب آفتاب، ابتدا نوشیدن نوشابه، سپس تفریح و صحبت‌های ورزشی معمول می‌باشد.

در ابتدای صحبت ماژور اکتل خطاب به کاپیتان جونسون گفت: جونسون برآستی که ضربه‌ی شما خیلی محکم بود.

- ماژور، موقعی که شما سرو می‌زنید من متعجبم که چرا توپ مثل نارنجک منفجر نمی‌شود! این درست، ولی در عوض، دفاع‌های شما هم غیر منتظره است.

- بالاخره باید تا حد امکان دفاع کرد.

در حالیکه سه صاحب‌منصب راجع به تنیس صحبت می‌کردند، در این وقت صحبت آنها بواسطه ورود افسری قدبلند و خوش‌قیافه بنام ماژوردون قطع شد.

- ماژور نوشیدنی میل داری؟

- چرا که نداشته باشم. رفقاً می‌دانید یا نه؟

- چه چیز را؟

- ما به کابل منتقل می‌شویم.

ماژوردون پس از کمی سکوت نگاهی به رفقاییش کرد و ادامه داد:
- همکارمان روبرتس هم از صنف ما خارج شده و به ساخلوی شمال
باختری پیوسته است.

- چطور؟ مقصودتان همان ادوارد روبرتس است که يك دفعه با هم به
شكار خوك رفتيم؟

- بله خودش است. اما برای چه این کار را انجام داده است؟
- ديگر خیلی از من سؤال می‌کنید... من فقط اینرا می‌دانم که او
پس از بازگشت از مرخصی، خود درخواست کرد که او را برای مدت
سه سال به آنجا منتقل کنند. من اینرا جزو اخبار رسمی ارتش می‌دانم.
مثل این بود که خبر انتقال روبرتی دوستانش را متعجب ساخته است.
آنها بهتر از همه معنی درخواست انتقال بسرحد شمال غربی را
می‌دانستند و درخواست کننده را شخص دیوانه‌ای می‌پنداشتند چونکه
این نواحی یکی از خطرناکترین و دورترین قسمت سرحدات هند و
افغانستان و قبایل آن حدود، هنوز کاملاً فرمانبردار نشده بودند و فقط
به فکر کمین کردن، غارت و کشتن بودند.

معلوم نبود بچه دلیل روبرتی که آنقدر طرفدار خوشگذرانی و تفریح
بود، پس از بازگشت از شش ماه مرخصی، تصمیم گرفته است که خود
را در میان کوههای لم‌یزرع و خلوت سرحدات شمال غربی، در محلی
که هر شب انسان تهدید به مرگ می‌شود، محبوس و زنده بگور کند.

در این وقت افسر دیگری بنام کاپیتان ماکسویل به آنها پیوست. این
کاپیتان شلوار سواری به‌پا داشت و دارای سبیل‌های کوتاه و چشمان
تمسخرآمیزی بود و چون مدت دو سال وابسته به کابینه نایب‌السلطنه

هند بود، لذا تمام وقایع را دیده و تقریباً تمام آنها را بخاطر سپرده بود. موضوعهای مختلفه از قبیل تفریحات مهاراجه‌ها، غیره و غیره را نکته به نکته می دانست و اگر هم احیاناً به جزئیات واقعه‌ای واقف نبود با مهارت و زبردستی يك روزنامه نویس آنها را از خود پرداخته و شرح می داد.

کلنل به او سلام کرد و پرسید: دوست عزیزم شما هم می دانید که روبرتس بسرحد شمال باختری منتقل شده است.

- طبیعتاً... کاپیتان ماکسوئل با دست بروی میز زد و به پیشخدمت هندی دستور نوشیدنی را داد و بعد رو به ماژور کرد و گفت:

- خوب. موضوع از چه قرار بود؟ بله ... قضیه روبرتس بود. روبرتس از لذات این دنیا دست کشید. آخر تفریح هم حدی دارد. حالا بجای اینهمه خوشگذرانی و خوردن غذاهای لذیذ باید کمی هم با کنسرو گوشت گاو، خاك، شن و راهزنها سروکار داشته باشد.

- اما علت این انتقال چیست؟

کاپیتان ماکسوئل چشمکی زده، جرعه‌ای از نوشابه اش را نوشید و در جواب گفت:

- خیلی ساده است، يك زن!

در کلوبهای نظامی انگلیسی خیلی کم از زن حرف زده می شود ولی اگر موقعیتی دست داد و مخصوصاً اگر یکی از دوستانشان قهرمان یا قربانی چنین داستانی باشد دیگر صحبت های ورزشی و شکار و غیره هم بکنار رفته و جای خود را به این موضوع می دهد. کاپیتان ماکسوئل از اینکه حس کنجکاوی رفقا را تحريك کرده بود، راضی بنظر می آمد و

ادامه داد:

- بايد بدانيد كه من هم مثل روبرتس به شش ماه مرخصي رفته بودم. اتفاقاً در لندن به يك داستان شگفتي برخورد كردم ... من در لندن با يك ملاك متمول آرژانتيني كه با همديگر به يك كلوب مي روم، آشنائي دارم. يك روز بعد از ظهر دوستم پيش من آمد و در ضمن صحبت گفت:

- راستي شب پيش يكي از همقطاران شما را كه در هندوستان خدمت مي كند ملاقات كردم ... اسم او كاپيتان روبرتس است، او را مي شناسيد؟

- البته كه مي شناسم ... ادوارد روبرتس كه معمولاً او را ادي روبرتس صدا مي زنيم ... خوب كجا او راديد؟

- در منزل مسيو نوگالس كه از متمولين آمريكاي جنوبي است ... ما مشغول بازي خوبي بوديم و همكار شما پشت سر هم مي باخت بطوري كه من به تمسخر به ليدي هاي موت گفتم: «معلوم مي شود حكومت هند حقوق خوبي مي دهد كه اين كاپيتان جوان مي تواند چنين مبلغ هنگفتي را بيازدا!»

من با تعجب به صحبت دوستم گوش مي دادم زيرا مي دانستم كه وضعيت مالي روبرتي چندان خوب نيست. دوست آرژانتيني ام ادامه داد:

- از طرف ديگر بنظرم آمد كه مادام نوگالس طرف توجه كاپيتان واقع شده است ... حتي متوجه شدم كه نگاههائي بين آنها رد و بدل مي شود ولي اصل مطلب اينجا است كه در حوالي ساعت ۴ بعد از نيمه شب كه بازي در دست مسيو نوگالس بود، من وارد تالار ديگري شدم.

در آنجا کاپیتان با زن زیبای نوگالس مشغول صحبت بود. من فوراً به آهستگی بطرف دررفتم و با احتیاط خارج شدم ... حالا خواهش می‌کنم، این همقطارتان را نصیحت کنید که همیشه احتیاط را از دست ندهد. تصور کنید که اگر مسیو نوگالس بجای من بود با کینه‌جوئی و سماجتی که در او سراغ دارم بزودی سروصدائی راه می‌انداخت و کار را به افتضاح می‌کشانید...

کاپیتان ماکسونل پس از کمی سکوت گفت:

- من معتقدم که روبرتس برای خاطر این زن چنین تصمیمی اتخاذ کرده است. شاید شما هم با من هم عقیده باشید.

چهار صاحب‌منصب با بهت تمام به یکدیگر نگاه کردند چونکه اظهارات همکارشان فرضیه‌های زیادی بوجود می‌آورد. ماک‌گرگور جوان که از همه بیشتر متعجب بود، پس از آنکه نوشیدنی را لاجرعه سر کشید گفت:

- این مرخصی‌ها هم عجب بلائی برای ما شده‌اند! ... می‌رویم اروپا شش ماه تمام خوشگذرانی می‌کنیم، عقلمان را از دست می‌دهیم و برمی‌گردیم اینجا ... اگر من فرمانده کل بودم هر سالی شش ماه مرخصی بخودمان می‌دادم تا پس از بازگشت مثل روبرتس بیشتر بکارمان جدی شویم.

- پس خوبست يك كشتی سفری همیشه در بمبئی لنگر انداخته باشد، تا وقتی جنابعالی خسته شدید به لندن تشریف ببرید... خوب برگردیم برسر صحبتمان. من شرط می‌بندم که روبرتس عاشق این زن شده ولی او همقطاران را از خود مأیوس کرده است. روبرتس هم با

قلبي شكسته به هند مراجعت کرده، چون آرزوهایش بر باد رفته بودند خود را به آن گوشهٔ متروك انداخت تا گذشته را فراموش کند.

- گمان نکنم اینطور باشد. من روبرتس را خوب می‌شناسم. او هرگز خود را به این آسانی تسلیم زنان نمی‌کند، تا مجبور شود به چنین کارهای مشکلی دست بزند.

- برآستی اگر برای خاطر يك زن این عمل را کرده باشی چه کار احمقانه‌ای کرده‌!... روبرتس باید خیلی غیرتی باشد. او خیلی به این مهملات که اسم عشق و احساسات روی آن می‌گذارند اهمیت می‌دهد. احساسات ماژور دون دوستانش را مشغول کرده بود.

- ماژور، شما مثل شوهرهایی که دیگر از جنس لطیف بیزار شده‌اند صحبت می‌کنید.

- همین‌طور هم هست... برای اینکه مدت ۱۵ سال زیر دست زنم خدمت می‌کنم. او در ازاء تشویق من پشت سرهم فرامین پول دادن صادر کرده و جیب مرا خالی می‌کند. باز هم تکرار می‌کنم که اگر سرگذشت کاپیتان ماکسونل راست باشد و اگر روبرتس به آن نواحی رفته باشد برآستی دیوانه شده است.

II

هنگام عصر اردوی کهت در زیر اشعهٔ سوزان آفتاب آرمیده بود. چند سرباز افغانی گاریهای آذوقه را پر می‌کردند. قراولی در مقابل دفتر ستاد قدم می‌زد. از میان درختان فلفل که گرد سفیدی از خاک بر

رویشان نشسته بود، پرچم انگلیس نمایان بود. در خیابانهای اردوگاه رفت و آمد دیده نمی شد. در اینوقت يك اتومبیل نظامی در مقابل یکی از عمارات اردو ایستاد، از آن افسری پائین جست، داخل دالان ساختمان شد و رو به قراولی که در آنجا ایستاده بود، کرد و پرسید: آیا فرمانده دسته دیده بانان صحرا اینجا است؟

- خیر... ولی معاون او در دفتر است ... درب دوم دست چپ. صاحب منصب پس از تشکر براه افتاد، داخل اتاق شد، به همقطارش سلام داد و خود را معرفی کرد.
- کاپیتان ادوارد روبرتس از رسته ۴۴ دیده بانان.
معاون فرمانده لیخندی زد و گفت: خیلی از دیدار شما خوشوقتم.
- بهم چنین... آیا فرمان فرمانده کل ارتش پشاور که انتقال دهنده من بدسته دیده بانان صحرا است، دریافت کرده اید؟
- بله... و حتی بازرسی کل سرحدات شغل آینده شما را هم انتخاب کرده است.

- مرا به کجا خواهند فرستاد؟
- در آنجا فرمانده قلمه شماره ۴ خواهید بود.
- گمان کنم که این قلعه در کنار دره عزیز باشد. اینطور نیست؟
- کاملاً همینطور است... تا آنجا تقریباً دو روز راه است. گوردون فرمانده سابق هم بجای دیگری فرستاده شده است. سه افسر افغانی زیر دست شما خواهند بود.

ولی هنوز معاونی برایتان تعیین نشده است... در داخل قلعه، شما و نائب تحصیلدارتان (نماینده سیاسی بومی که وابسته به فرمانده يك

گروهان است) شخصی بنام صحبت خان است، تنها خواهید بود. این شخص آدم بسیار مطمئنی است و پیش از این با گوردون امتحان خود را داده است. شما می‌توانید به او اطمینان کامل داشته باشید ... سیگار؟

- متشکرم.

- امیدوارم که کتاب همراه آورده باشید. زیرا در موقع بیکاری بهترین تفریح آنجا همین است! در هر حال اگر دیدید که چیز خواندنی در دسترستان نیست بوسیلهٔ مأمور پست و تلگراف يك پیغام برای من بفرستید، من از کتابخانهٔ نظامی کتاب تهیه و با کاروان آذوقهٔ بعدی برایتان خواهم فرستاد.

- از اظهار لطفتان ممنونم.

- آه! دوست عزیز، من آن نواحی را خوب می‌شناسم. راستی مکانی زیبا و عالی است ولی حیف که منظرهٔ غمناکی دارد! چهار سال است که من بین این دو اردوگاه رفت و آمد می‌کنم. خیال نکنید که می‌خواهم شما را دلداری بدهم. به هیچوجه! می‌دانم که شما تازه از مرخصی مراجعت کرده و شش ماه تمام در محیط متمدنی بوده‌اید و حالا یکدفعه از آن لذات دست کشیده، به يك جهنم دره‌ای مثل اینجا افتاده‌اید! مانعی ندارد کم‌کم عادت می‌کنید. خواهید دید...

- وضع قبائل آن حدود چطور است، آرام هستند؟

- هی، بد نیست... همیشه همان آتش است و همان کاسه!... وانگهی شورش آنها يك نوع رفع خستگی و تفریحی برای شما خواهد بود. پنج شش ماه پیش گوردون با قبیلهٔ صفدکوه از در مسالمت درآمده و با

هم دوست شده بودند. درضمن یکی از ملاقاتها تیری از بغل گوش گوردون رد شد. او هم بدون آنکه کسی را خیر کند دسته‌ای را مأمور سرکوبی و تنبیه آنها کرد. این دسته صفدکوهی‌ها را سرجایشان نشانند ولی نتیجه این کار می‌دانید چه بود؟ دو مؤاخذه نامه یکی از طرف مقامات غیرنظامی و دیگری از طرف بازرسی کل بنام گوردون!

- طرف توجه من بیشتر پست است... چه موقعی چاپار بآنجا می‌آید؟

- هر پانزده روز یکبار.

- تلگرافات غیررسمی چطور؟

- آنها بوسیله تلگراف و یا با علامات نورانی مخابره می‌شوند... معلوم می‌شود که خیلی منتظر خبر از انگلستان هستید. اگر اتفاقاً احوالی از اقوامتان خواستید من حاضرم با تلگراف سلامتی آنها را جويا بشوم. مطمئن باشید.

- خیلی متشکرم... من هیچکس را در آنجا ندارم... ولی... فقط می‌خواستم خبر داشته باشم...

بیخشید، شما ازدواج کرده‌اید؟

- نه، مجرد هستم.

- ولی من ازدواج کرده‌ام و چون آب و هوای اینجا بزنم نمی‌ساخت اورا به کشمیر فرستادم... خیال می‌کنم که مقصود شما را از آمدن به این حدود حدس زده باشم ولی باید بدانید که هندوستان مثل جاهای دیگر محل خوبی برای پسرهای عزب نیست. بنابراین باید در اینجا با تنهائی ساخت. راستی دوست عزیزمان گمان کنم که کمی از اخلاق

مردم این نواحی باخبر باشید. به عقیده من بهتر است که بفکر زنان افغانی نباشید - اوه!

از قیافه روبرتس معلوم بود که از این حرف دلخور شده است.
- گمان کنم مقصود مرا درك کرده باشید! این موضوع را من از لحاظ آن که با شما دوست هستم گوشزد می‌کنم... البته خواهید بخشید... نمی‌دانم بخاطر دارید یا نه، چندی پیش یکی از گروه‌بانیها با زن یکی از ریش‌سفیدهای افغان حرف زد و نتیجه این عمل يك حمله و هفت کشته و ۳۶ زخمی بود.

- از جانب من نگران نباشید. اگر بدانید که چقدر فکر من از این چیزها دور است!

روبرتس دیگر ادامه نداد. مثل این بود که درد دل کردن زیادتر را بیفایده می‌دانست. مخاطب او برخاست و گفت:
- خوب، روبرتس سفر بخیر.

- متشکرم.

اتومبیل پیش می‌رفت. روبرتس تنها در عقب نشسته و بفکر فرو رفته بود.

روبرتس دارای قیافه‌ای جذاب بود رنگی پریده، چشمانی گپرا، دماغی مستقیم و چانه‌ای بزرگ داشت. سبیل‌هایش کوتاه و موهایش بلوطی رنگ بود.

روبرتس در ورزش بخصوصی استاد نبود ولی در همه آنها دست داشت و مخصوصاً در تیراندازی مهارت تامی نشان می‌داد. چند ماه پیش از آنکه جنگ عالمگیر گذشته تمام شود روبرتس ستوان دوم بود

و از ششصد قدمی دشمن را نشان می‌گرفت و هرگز تیرش بخطا نمی‌رفت. پس از آنکه به ارتش هند منتقل شد، چون در تحت حمایت دوستش بود، همیشه شغل‌های خوب را بعهدہ داشت. اکنون تمام خاطرات شیرین و مشاغل گذشته را بخاطر می‌آورد. خنده تلخی لبانش را از هم گشود و ناگوارانی افکارش را هویدا ساخت.

آه! چقدر این خاطرات گذشته از او دور هستند! کجاست آن زمانی که بدون دغدغه و نگرانی در ستاد ارتش سپری میشد. در آنجا با مهاراجه نائی‌پور بشکار می‌رفت و با زنان زیبا سروکار داشت. در آنوقت بیقیدی و خوش بینی دست بهم داده و روزگار شیرینی را برای او ایجاد می‌کرد. ولی حالا اتومبیل ارتش او را بطرف کوه‌های خاموش پیش می‌برد. در آنجا کسالت و تنهایی مانند دو غول نامرئی همیشه به دنبالش خواهند بود. دیگر ساعات مطبوعی را که در کلوب صرف می‌شد، حکایات شیرینی که پس از ورزش نقل می‌کردند و شعرهایی که در زیر نور ماه دسته‌جمعی می‌خواندند همه از بین رفته و فقط شبی از آنها برجای مانده بود.

تقصیر کسی هم نیست، خودش این مکان را برای خود انتخاب کرده است. این تبعیدگاه را خود او خواسته است و بجای آنکه مثل سابق درصدد تهیه شغل خوبی برآید دوست خود را در دهلی مجبور کرده بود تا این مکان را به او واگذار کند، با نفوذ دوستش و با دانستن زبان پشتو و آشنائی به قبائل آن حدود بالاخره به مقصود خود نائل آمده بود. دو ماه پیش از این، هنوز در لندن مشغول خوشگذرانی بود

ولی حالا گردش چرخهای اتومبیل او را از آن لذات دور کرده و به قلعه شماره ۴ نزدیک می کرد.

در آنجا او به میل خود زندانی خواهد شد و اوقات خود را با ورق زدن خاطرات گذشته خواهد گذراند.

پس از دوروز سفر، روبرتس به بلوک هوس، شماره ۱۸ رسید. بلوک هوس عبارت از خانه‌هائی است که در محل بلندی ساخته شده است و با سیم خاردار و میله‌های آهنی احاطه می شود و برای دفاع موقتی است. اتومبیل‌ها جلوتر از این محل نمی رفتند و روبرتس مجبور بود که برای رسیدن به قلعه شماره ۴ با کاروان آذوقه به حرکت خود ادامه دهد. این کاروان عبارت بود از شش عرابه بزرگ که با قاطر کشیده می شدند. رئیس بلوک هوس شماره ۱۸ روبرتس گفت:

- سرکار کاپیتان، پست آذوقه بفرمان شماست... من با تلگراف بیلوک هوس، شماره ۹ خبر دادم که او نیز بستوان هندی قلعه، ساعت ورود شما را اطلاع دهد.

- وضع قبائل این حدود چطور است؟ آرام هستند؟
- آرام؟... اگر راستش را بخواهید هرگز نباید بتنهائی در این حدود بگردش رفت و بهمین جهت ستوان هندی قلعه، اسکورت خود را دو برابر کرده است.

- بسیار خوب... هر وقت اسبایهای مرا بستند حرکت خواهیم کرد. بالاخره ارابه‌ها براه افتادند. راهی را که باید عبور کنند، عبارت بود از جاده‌ای که در میان کوه کنده شده و رفته‌رفته تنگتر می شد. وضع طبیعی جاده برای کمین کردن و غارت کاروان بسیار مناسب بود ولی

با وجود این حمله‌ای انجام نگرفت و حتی روبرتس به چند دسته از چوپانهای بومی برخورد کرد که با بی‌قیدی تمام عبور آنها را می‌نگریستند.

کاروان کوچک بسرعت خود افزود. آفتاب کم‌کم در پشت قلل کوه‌های افغانستان پنهان می‌شد. بهتر آن بود که پیش از غروب به قلعه شماره ۴ برسند. سه کیلومتر دیگر راه باقی بود و از این فاصله دیوارهای قرمز قلعه دیده می‌شد. قلعه منظره‌ی صومعه را داشت. در بالای برج دومسلسل که هر کدام بطرفی متوجه بودند، قرار داشتند و بین دو پست قراولها یک آنتن تلگراف هویدا بود. ستوان هندی در جلوی درب بزرگ قلعه به رئیس جدید خود سلام داد و در ضمن اینکه او را بجانب اتاقش می‌برد، چنین شرح داد:

- کاپیتان گوردون هم در همین اتاق ساکن بود... هوای اتاقان چندان گرم نیست... دو پنجره آن تنگ و پشت دری آنها طوری ساخته شده است که از ضرب گلوله مصون خواهد ماند. تحصیلدار به اتفاق یک سرباز بگشت رفته‌اند و پس از مراجعت گزارش خود را خواهند داد.

- خیلی خوب، متشکرم.

ستوان هندی سلام داده و خارج شد. در این وقت گماشته روبرتس با اسبابهایش رسید و بسرعت مشغول جابجا کردن آنها شد. اسباب اولیه اتاق عبارت بود از یک تختخواب آهنی، یک میز، دو صندلی و یک گنجه. هنگامی که گماشته مشغول گذاردن البسه در کشو بود روبرتس در مقابل پنجره ایستاده و به دره نگاه می‌کرد. با تاریک شدن

هوا دره در ظلمت وحشتناکی فرو می‌رفت، کوهها نیز کم‌کم محو شده و در تاریکی ناپدید می‌شدند.

گماشته بدون صدا خارج شده بود. روبرتس از پنجره دور شد، چمدانی را که حاوی کاغذهای شخصی‌اش بود باز و در میان نامه‌ها جستجو کرد. بالاخره چیزی را که می‌خواست پیدا نمود، آنگاه به تختخواب نزدیک شد، روبروش را کنار زد و به آهستگی عکسی را که قاب نقره‌ای داشت در زیر بالش قرار داد.

III

«کاپیتان ادوارد روبرتس از ارتش هند، قلمه شماره ۴ دیده بانان هوایی.»

به کاپیتان سی لینیاك، ارتش مراکش، آفریقا.»

«۵ آوریل ۱۹۲۹»

«سی لینیاك عزیزم، ساعات درازی که ما با هم در جبهه فرانسه جنگیده ایم دوستی ما را خلل ناپذیر کرده است. حال اجازه بدهید که بنام این خاطرات گذشته، امروز تو را محرم راز خود کرده و خدمت کوچکی از تو بخواهم.

تو تنها کسی هستی که من می‌توانم درهای قلبم را بروی او بگشایم. زیرا اولاً هیچیک از هم‌میهنان من مقصودم را نخواهند فهمید و ثانیاً شما فرانسویها گناहانی که از عشق سرچشمه می‌گیرند بدیده اغماض می‌نگرید، شما برای قربانی‌های راه عشق آن چشم‌پوشی

تحقیق‌آمیز و متکبران‌های را که ما انگلیسی‌ها از روی دورویی و خودنمایی از خود نشان می‌دهیم ندارید. من احتیاج به يك محرم راز دارم و لازم نیست بگویم که من شخص مقدس و مؤمنی نیستم که نزد کشیشی رفته و درددل کنم. من احتیاج به دوستی دارم تا آرام روح خود را با او در میان بگذارم. سیلینیاک، در میان سربازان باید با کمال صراحت سخن گفت. من هم حقیقت را بدون شاخ و برگگی ذکر خواهم کرد...

دوست عزیزم، حتماً بخاطر داری که در تابستان گذشته که هر دو به مرخصی رفته بودیم، اتفاقاً یکدیگر را ملاقات کردیم و تو زنی را بمن معرفی کردی که خود تو نیز او را بخوبی نمی‌شناختی. مقصودم مادام دونوگالس است. کمی بعد از آن من برای تو تلگرافی زدم ولی نمی‌دانم تو آنرا دریافت کردی یا نه. بهر حال مضمون آن چنین بود: در پاریس منتظر من نباش. پرنده شما مرا بخود مشغول کرده است. امیدوارم که او را بدام اندازم.

سیلینیاک عزیزم! دلم می‌خواست که تو پیشگو بودی و در آنوقت می‌آمدی و مرا از این شکار پرخطر منصرف می‌کردی. ولی نه، ممکن بود که من تو را مسخره کنم و باز بدنبال سرنوشت خود براه افتم. زیرا نصایح نیک مثل ضربات مهمیز هستند که بر پهلوئ اسب سرکش امیال وارد آورند.

شاید تو دیگر بیاد مادام نوگالس نباشی. اما نمی‌دانی که این زن چه موجود قابل پرستشی است.

مادام نوگالس با یکی از متمولین آمریکای جنوبی که مردی بیکاره

است ازدواج کرده. هشت روز پس از اولین ملاقات کاملاً با هم دوست شدیم، در تنیس و گلف همبازی بودیم... البته مقصودم فقط آلبا و خودم است. چون شوهر او خواب عصر را بهراکت تنیس و بازی گنجه را به ورزش ترجیح می‌داد و خیلی خوشحال بود که زنش دوست ورزش دوستی مثل من پیدا کرده است. يك روز، هنگامی که با هم مشغول صرف غذا بودیم مسیو نوگالس بعنوان دسر سیگاری به من تعارف کرد و بطور شوخی گفت:

- کاپیتان من خیلی از شما ممنونم که به زخم ورزش یاد می‌دهید. و بعد اضافه کرد:

- چون که شوهرها می‌توانند به افسران انگلیسی اطمینان داشته باشند.

شاید اظهارات او از روی تملق بود ولی برای زنی مثل آلبا بی‌اعتنائی شدیدی محسوب می‌شد.

تا آخر ماه سپتامبر ما در ریوریا بودیم. ولی یکروز آلبا و شوهرش بدون آنکه مرا خبر کنند به لندن عزیمت کردند. من برای آنکه حفظ ظاهر را کرده باشم ده روز بعد بسوی لندن حرکت کردم. در لندن او را در هتل کوچکی پیدا کردم و برای نزدیکی به او، من هم در همان نزدیک منزل کردم و دوباره ارتباطات ما با شدت زیادتری شروع شدند. چون بازانهای پائیزه مجالی به ورزش نمی‌دادند، من همیشه وقت خود را در منزل آنها می‌گذراندم و هر شب با آنها شام می‌خوردم و آلبا را به شب‌نشینی و کنسرت و تأثر می‌بردم. با همه اینها شوهرش که در منزل خود سرگرمی ایجاد کرده بود بجای آنکه عصبای شود از من

تشکر می کرد و از اینکه زنش را در موقعی که او به بازی مشغول است سرگرم می کنم اظهار امتنان می نمود.

آیا او هنوز هم از افسران انگلیسی مطمئن بود؟ آیا به چشم اغماض نگاه می کرد! نمی دانستم و هیچ به فکر آن هم نبودم.

يك روز عصر در ضمن شام مسیو نوگالس از من پرسید:

- کاپیتان عزیزم، مرخصی شما کی به پایان می رسد؟

- این سؤال قلب مرا فشرد. معهذا لبخندی زده گفتم:

- دوازده روز دیگر. دوازده روز دیگر این گردشها و خوشیها به پایان

می رسند و باز زندگی سربازی از نو شروع می شود.

مسیو نوگالس سری تکان داد و گفت:

- خیلی متأسفم که شما به این زودی ما را ترك می کنید. هر چند که

چندان میانه ام با شما خوب نیست.

- با من؟

- آری. آخر شما هیچ بازی نکردید. و حتی از يك سرگرمی دریغ

کردید.

- ولی شما می دانید که من با ورق چندان میانه خوبی ندارم.

در اینوقت آلبا نگاهی از سرزنش بمن کرد و گفت:

- شوهرم راست می گوید... امروز عصر با ما باشید... چند نفر

دیگر از دوستانمان هم که با ورق سروکار دارند به اینجا می آیند. من ببرد

شما اطمینان دارم.

من نمی توانستم دعوت او را رد کنم. از این جهت در حدود یازده شب به

خانه آنها آمدم. سالن پر از مدعوین بود. این مهمانان عبارت بودند از

يك مرد جوان، يکزن هنريشه آمريکائی، يك متمول يونانی و بالاخره چند نفر خارجی ديگر به اتفاق خانمهايشان. بازی شروع شد. بعد از چند دور باختن نخست برای آنکه دستها گرم شود به بازی راه آهن مشغول شدیم. در اين بازی من پنجاه لير بردم. آلبا که در کنار من نشسته بود به منزله برکت کار من بود. هر دفعه که هشت يا نه بمن می افتاد او با لبخندی بمن نگاه می کرد و در مواقع خطر مرا آگاه می نمود. بانک بدست مرد يونانی افتاد. من مقداری بردم و کمی هم باختم، خيال کناره گیری داشتم که در اين بين ميزبان ما چند تن از بازیکنان را دور خود جمع کرد و به خنده گفت:

- آقایان به افتخار حضور کاپیتان روبرتس که در جمع ما حضور دارند، پیشنهاد می کنم که من و او بازی با هم بکنیم. دور اول ۱۰۰ ليره، دوم ۲۰۰ و سوم ۳۰۰ و همینطور الی آخر. اول کارت می کشیم تا معلوم شود کداميك از ما باید ابتدا کارت بدهد. قبول دارید کاپیتان؟ ترس باخت مرا به تردید انداخت. ولی مسيو نوگالس بمن نزدیک شد و با لحن تهديدآمیزی آهسته گفت:

- شما دوست زن من هستید... شاید اگر پیشنهاد بازی رارد کنید برایتان گرانتر تمام شود.

این چند کلمه که با وقاحت مؤدبانه ای گفته شد، مرا کاملاً از خود بیخود کرد. یکی از مدعوین فریاد زد:

- خوب کاپیتان قبول می کنید؟

آلبا پاسخ داد:

- معلوم است که قبول می کند!... شوهرم به او خواهد باخت!

- مثل اشخاص بهت زده به خانه بازگشتم. تمام شب در فکر این بودم که چطور قرض خود را بپردازم. من قریب دوهزار لیره بیشتر نداشتم یعنی فقط قادر به پرداخت دوسوم از قرض خود بودم. فردای آن شب به بانک رفتم و در آنجا فهمیدم که برخلاف تصورم بیش از هزار و پانصد لیره ندارم.

ساعت شش عصر ناامید به منزل نوگالس رفتم. زنش با گرمی مرا پذیرفت و گفت:

- کاپیتان امیدوارم که از دست دادن چنین مبلغی بزحمت نیافتاده باشید؟ بدون آنکه حقیقت را بگویم، گفتم که فقط کمی کسل شده‌ام. در این بین مسیو نوگالس وارد شد و پس از فشردن دست من گفت:
- دوست عزیزم... خیلی متأسفم که دیروز شانس بشما روی نکرده و بعد اضافه نمود:

- خوب چک پول را همراه دارید؟

- نه.

از این پاسخ قیافه نوگالس تغییر کرد و با حیرت مرا ورنانداز کرد:

- چطور مگر شما به فکر قرض خود نبودید؟

- چرا ولی قبلاً می‌خواستم با شما حرف بزنم.

نوگالس مرا به اتاق دیگری برد، در آنجا به او گفتم:

- گوش بدهید... شما بدون آنکه من مایل باشم مرا داخل قماری

کردید که بالاتر از استطاعت من بود. منم از روی دیوانگی آنرا قبول

کردم... حالا هم پرداخت ۳۱۰۰ لیره در عرض ۴۸ ساعت برای من

غیرممکن است و فعلاً تمامی دارائی خود را که ۱۵۰۰ لیره می‌شود

بشما می‌دهم...

نوگالس عینک یک چشمی خود را بر روی ابروی پرپشتش گذارد و با تمسخر گفت:

- ها!ها!... چه افسر باحیثیتی!... فقط نیمی از قرض را می‌خواهید بپردازید؟
به او گفتم:

- من تمام ثروت خود یعنی هزارویانصد لیره را فردا بشما خواهم داد و برای بقیه باید منتظر باشید.

- مانعی ندارد. این وجه را ظرف ۴۸ ساعت بپردازید و برای بقیه هم یک هفته بشما وقت می‌دهم.

- یک هفته؟ چطور در عرض یک هفته این مبلغ را تهیه کنم؟

- قرض کنید. اینرا هم گوشزد کنم که اگر تا دوشنبه آینده وام خود را نپردازید من مجبور خواهم شد که بر علیه شما از اینکه در زندگی زناشویی من مداخله کرده‌اید به دادگاه شکایت کنم. در دادگاه محققاً شما محکوم خواهید شد. آنوقت مجبورید که مبلغی در همان حدود باخت خودتان و بلکه بیشتر به من بپردازید و علاوه بر آن به حیثیت نظامی‌تان لطمه وارد خواهد آمد...

حال سئ لینیاک عزیزم، حدس می‌زنی که در چه وضع وخیمی دچار شده بودم. اگر به دادگاه رجوع می‌کرد محکومیت من حتمی بود و آنوقت باید از ارتش دست بکشم و اینهم ممکن نبود. پس مقداری از حقوق آینده‌ام را بعنوان قرض گرفتم که باید آنرا در عرض سه سال بپردازم.

طبیعتاً از این موضوع چیزی به مادام نوگالس اظهار نکردم. آخرین ملاقاتهای ما بسیار غم‌انگیز بودند. آخرین روزی را که با هم گذراندیم در دناکترین ملاقات ما بود و فردای آنروز من با کشتی عازم هند شدم. پس از رسیدن به هند خواهش کردم که مرا بسرحد شمال باختری منتقل کنند. در اینجا حقوق من دو برابر خواهد شد و زودتر می‌توانم قرض خود را ادا کنم ولی در عوض مجبورم که شب و روز در میان پانصد سرباز زندگی کنم.

دوست عزیزم، این بود گزارش مختصری از مرخصی من. مجبور بودم پیش از آنکه از تو خواهش خود را بکنم تو را در جریان امر بگذارم. نزدیک دو ماه است که در قلعه خود تنها هستم و در این مدت چند نامه برای مادام نوگالس نوشته‌ام ولی تا بحال جوابی دریافت نکرده‌ام. این سکوت مرا شکنجه می‌دهد. از اینرو می‌خواهم از تو بپرسم که آیا برحسب اتفاق از او خبری داری، اگر نداری شاید بتوانی از دوستان خود سراغ او را بگیری. با انجام اینکار بینهایت از تو ممنون خواهم شد. - سی لینیاک عزیزم با کمال بی‌صبری منتظر پاسخ تو هستم. در موقع خواندن این نامه دور و دراز دوست انگلیسی‌ات را که در میان کوههای پرخطر تنها مانده است به خاطر بیاور.»

«دوست تو ادی روبرتس»

IV

روبرتس در اتاق کوچکش قدم می‌زد. مدتی با کمال بی‌صبری

منتظر رسيدن پست شده بود و امروز پس از رسيدن پست، كليه نامه‌ها را از نظر گذرانيد و لي آنچه را كه مي‌خواست در آن ميان نديد. آلبا مثل سابق جواب نداده بود. سي لينياك نيز در طی نامه طولانيش نوشته بود كه از او خبری در دست ندارد. روبرتس با ناامیدی به اتاق خود بازگشته و طول و عرض آنرا قدم می‌زد. كم كم داشت عصبانی می‌شد. دل سختی سرنوشت نزديك بود خونسردی طبیعی او را از بين ببرد. ناگهان مثل آنكه بخواهد مانعی را از بين ببرد، در مقابل ديوار ايستاد و برای تسكين اعصاب با مشت چند ضربه به آن زد و بعد بر روی تختخواب افتاد.

اتاق كوچكش مثل زندانی بمنظرش آمده و او را می‌ترساند. می‌خواست از آنجا فرار كند، يا بال درآورده، به لندن برود و دوست بی‌وفا را كه از همه چیز مأیوسش كرده ملاقات كند، از او سؤال كند كه چرا به‌نامه‌ها و تلگرافهای او جواب نمی‌دهد؟ سبب اين سكوت چیست؟ آیا جواب ندادنش عمدی است؟ مگر او را قابل حتی يك كارت‌پستال و چند كلمه امیدبخش هم نمی‌داند؟

چنين سكوتی از روی بی‌مهری اوست... راستی، شاید بدبختی به او روی آورده باشد... شاید مريض باشد؟...

باين ترتيب فروض مختلفه و افكار متشتت و بی‌معنی از خاطرش می‌گذشتند. صورت را بين دو دست گرفته، بی‌حرکت نشسته و به عكس آلبا نگاه می‌کرد.

آلبا در برابر او بود. لباس شب بر تن داشت. موهای پریشان‌ش بر دور سر او حلقه نورانی تشكيل می‌دادند. پوست خرز گرانبھائی بر دور

گردنش پیچیده شده بود. لبخندی بر لب داشت و باد دست کوچکش قسمتی از پوست خزر را می‌فشرد و خالی که بر گوشه لب داشت خود به‌زیبائی او می‌افزود.

این عکس در عین حال که او را خوشحال می‌کرد برایش دردناک و غم‌انگیز هم بود. بعضی روزها آنرا تا عصر مخفی می‌کرد و هنگامیکه کار روزانه‌اش تمام می‌شد به اتاقش باز می‌گشت و مثل خسیسی که گنجینه خود را از محل مخفیش بیرون بیاورد آنرا از چمدان بیرون می‌کشید و در مقابل خود قرار می‌داد و با آن به راز و نیاز می‌پرداخت.

بعضی روزها ناامیدی شدید چنان سراپایش را فرامی‌گرفت که کم‌کم تبدیل به خشم می‌شد. در آن وقت آلبا را مقصر می‌دانست. پس از محاکمه عکس آلبا او را محکوم به مرگ می‌کرد و عکس او را در چنگ‌های منقبض خود گرفته و می‌خواست قطعه‌قطعه‌اش کند و یا در شعله چراغ بسوزاند. ولی در این وقت با دستی لرزان متوقف می‌شد، کم‌کم خشم خود را می‌خورد و دوباره عکس را به آهستگی در زیر شیشه قاب قرار می‌داد.

باز آلبا با خال گوشه لبش، با آن لبخند بی‌قیدانه‌اش در آنجا بود و به بدبختی او به چشم حقارت نگاه می‌کرد.

ناگهان افکار روبرس بواسطه ضرباتی که بدر نواخته شد، قطع گردید، گماشته او وارد شد و گفت:

کاپیتان، نامه‌ای برای شما آمده است که ما آنرا از میان بسته مطبوعات پیدا کردیم. همین است.

روبرس از جا پرید و نامه را از دست سرباز افغانی گرفت و او را

مرخص كرد. و با اضطراب تمام پاكٲ را به زير نور چراغ آورد و روي آنرا خواند. ولى افسوس! خط پشت پاكٲ از آن آلبا نبود. پس از برگرداندن كاغذ علامت كلوب وكتوريا را روي آن ديد و كمى نور اميد به قلب او راه يافت. آنگاه شروع بخواندن كرد:

« - كلوب وكتوريا پال مال. »

«رويرتس عزيزم، هنگامى كه كاغذ تو را از سرحد شمال باخترى دريافت كردم نخست از آنكه تو به چنين جاى پرت و دورى منتقل شده اى در شگفت شدم. ولى اين تعجب در مقابل محتويات نامهات هيچ بود. پس از خواندن نامهات اول كمى مردد شدم و خيال كردم كه تو باز بنساي شوخى را گذارده اى تو از حال و احوال مادام نوگالس پرسيده بودى. در صورتى كه من خيال مى كردم كه اگر بخواهم از تغيير محل او آگاه شوم بايد بتو رجوع كنم زيرا تمام پائيز گذشته را در خانه او بودى.

بهرصورت پس از دريافت نامهات من شروع به اقدام كردم. اول به منزلى كه نوگالس در لندن داشت تلفن كردم. زنى جواب داد:

- نخير آقا. من مادام نوگالس نمى باشم... من ميس... منشى انجمن خداشناسى استرا هستم. آقا و خانم نوگالس اول ژانويه اينجا را تخليه كره آند. تغيير آدرس نوگالس كارم را مشكلتر كرد. از اين جهت به مسيو آپوستوليدس كه از بانكداران يونانى و هر جا كه بازى باشد سر و كله او پيدا مى شود رجوع كردم او به من چنين جواب داد:

- نمى دانم مسيو نوگالس چه شده. يك روز عصر بازى با او حرفم شد و پس از آن ديگر او را نديده ام.

پس از این جواب نزدیک بود برایت جواب مایوسانه‌ای بنویسم که اتفاقاً دیروز بطرز عجیبی آدرس مادام نوگالس را پیدا کردم. دیروز عصر برای شرکت در جشنی به منزل خانم دوروتی... نویسنده روزنامه ایوینگ پست دعوت شدم. حالا نمی‌خواهم جزئیات این جشن را برایت شرح دهم. در نزدیکی چهار صبح دوروتی از من خواهش کرد که او را برای عوض کردن جوراب ابریشمی اش که پاره شده بود تا اتاقش همراهی کنم. در روی میز توالت او چشمم به عکسی از مادام نوگالس افتاد. لابد تعجب مرا حدس می‌زنی. بهر حال از دوروتی که جورابش را می‌دوخت پرسیدم که آیا خبر تازه‌ای از مادام نوگالس دارد؟ دوروتی گفت:

- چطور! مگر شما آلیا را می‌شناسید؟ راستی نمی‌دانید چه زن نازنینی است. من او را خیلی دوست دارم... اما حیف که شوهر خوبی گیرش نیامده... مسیو نوگالس آدم حقه‌باز و قمارباز غربی است و برای همین کارش تابحال مجبور شده که چندین بار تغییر محل بدهد. من گفتم:

- من آنها را در لندن شناختم... اما مثل این که از آنجا رفته‌اند.
- پس معلوم می‌شود که در جریان نیستید... مسیو نوگالس مجبور شده بود که قریب هیجده هزار لیره در عرض چهل و هشت ساعت بپردازد. از این جهت مجبور شد که با هواپیما فرار کند. لابد حریف بهتر از او با ورق‌های علامت‌دار بازی می‌کرده... بهر حال آنها در هتل شفر در قاهره هستند. چند روز پیش هم یک کاغذ از او داشتم.
- یقین مسیو نوگالس می‌خواهد دیگر از قمار و حقه‌بازی دست

بکشد.

- او؟ از بازی دست بکشد!... قمار از آب خوردن برای او واجب تر است!...

روبرتس عزیزم به این طریق آدرس جدید دوستت پیدا شد... امیدوارم که بدام مسیو نوگالس نیفتی. زیرا بین خودمان باشد که یکوقتی من صدلیره به او باختم و هر چند که صد لیره مبلغ ناچیزی است اما وقتی آدم فکر می کند که آنرا به مرد نادرستی مثل او یاخته است دلش می سوزد... دیگر بیش از این غمناک نباش، گاهگاهی هم یادی از ما بکن.»

«دوست صمیمی تو ژ.ف. هوکینس»

بالاخره آدرس آلبا پیدا شد. ولی حقه بازی نوگالس و باخت سه هزار لیره او را رنج می داد. هر چند که گاهی عشق نوگالس به ورق و شانس او در برد و باخت بنظر روبرتس غیرطبیعی می آمد ولی او هرگز شکی در شرافت و نجابت او نکرده بود. پس حتماً در آنشب نوگالس کارتهارا نشانه گذاری کرده بود تا انتقام خود را از دوست زن خود بکشد. روبرتس فکر کرد که از او شکایت کند ولی دید بیفایده است. چه ممکن بود که نوگالس هم بعضی حقایق را فاش کند و آبروی او را ببرد.

بیچاره آلبا! گاهی اوقات پیش روبرتس درددل می کرد و از عشق شوهرش به قمار حکایت می نمود. اوایل آلبا، نوگالس را دوست می داشت ولی در مدت چند سال این عشق تبدیل به علاقه ای همراه با دلسوزی شده بود... محبت شوهر نسبت به او خاموش شده بود، اما او

هنوز عاشق شوهر خود بود، برای همین با دلسوزی شوهرش را همراهی می‌کرد. روبرتس با بخاطر آوردن این خاطرات سکوت آلبا را می‌بخشید و حدس می‌زد که آلبا چه رنج‌هایی را باید تحمل کند. هر چند که مسیو نوگالس رسوائی خود را از وی پنهان کرده است ولی او خیال می‌کند که شوهرش دیگر از قمار دست کشیده است. شاید هم آلبا ترك کردن مردی را که عشق به قمار او را کور کرده است دور از انسانیت و مروت می‌داند. بهر حال زندگی آلبا سخت و غیر قابل تحمل است.

در اینوقت روبرتس احساس ترحمی در خود کرد. عکس آلبا طور دیگری بنظرش آمد. هرگز او را چنین زیبا ندیده بود. ناگهان کاغذ و قلمی برداشت و شروع بت نوشتن کرد:

«آلبای عزیز... حتماً از دریافت این نامه در قاهره متعجب خواهی شد. همین امروز از عزیمت شما به مصر بتوسط یکی از دوستانم مطلع شدم و حال می‌فهمم که چرا کاغذهای پیشین من بلا جواب می‌ماندند. آلبا دلم می‌خواست در موقع خواندن این کاغذ همان احساساتی را که من در طی نوشتن آن دارم، تو نیز از خلال این سطور حس کنی. در این لحظه که مشغول نوشتن هستم، عکس تو بمن لبخند می‌زند... اما اگر راستش را بخواهی من عکس را نمی‌بینم بلکه آلبای حقیقی را در پیش چشم دارم.

آلبای عزیز، راستی چرا آخرین روز ملاقات ما برای همیشه پایدار نماند؟

آلبا! می‌ترسم که تو خوشبخت نباشی! می‌دانم که شوهرت ترا

گول می زند. نمی دانی چقدر دلم می خواست از تو دلجوئی کنم ولی ترس آن دارم که حرفهای من پیش از آنکه از این راه دور بتو برسند در فضا نابود و محو شوند... اگر گاهی اوقات حس می کنی که تنهایی بیاد بیاور که من در نزد تو هستم، هرچند که جسماً از تو دورم لیکن فکر و روحم همیشه متوجه تو است. چقدر دلم می خواست که از شوهر پستت جدا می شدی، آنوقت من و تو با هم ازدواج می کردیم و بقیه عمر در کنار هم خوشبخت می شدیم.

آلیا! از تو خواهش می کنم، جواب نامه مرا مفصل بنویسی و بگویی که در قاهره چه می کنی.»

«ادی»

V

روبرتس پس از مدتی توقف در ستاد ارتش کهدت، باز به قلعه شماره ۴ بازگشته بود. ملاقات چند دوست دیرین او را خوشوقت نکرد... نود روز در انتظار، بیهوده گذشته و هنوز پاسخی نرسیده بود. نزدیک یکسال بود که سکوت آلیا ادامه داشت.

فردای روز بازگشتش ستوان هندی پیغامی را که بوسیله تلگراف از پست کهدت مخابره کرده بودند بنزد او آورد. روبرتس موضوع آنرا قبلاً حدس زد و تصور کرد که باز او را مأمور بازرسی جدید کرده اند ولی پس از کشف رمز، تلگراف زیر بدست آمد:

«از کاپیتان هندرسون به کاپیتان روبرتس فرمانده قلعه شماره ۴»

«۴- اطلاع می دهد که ستوان ف.ر. نیکلسن از دیده بانان شمالی»
 «وزیرستان بعنوان معاون شما انتخاب شده است. ستوان نیکلسن فردا»
 «براه خواهد افتاد و بخاطر ناامن بودن راه ستوان هندی و سیصد نفر»
 «اسکورت بفرستید تا در بلوک هوس، شماره ۱۹ منتظر ایشان شوند.»
 «رسیدن را اطلاع دهید.»

اگر هنگام دیگری بود این خبر او را خوشحال می کرد ولی در چنین وقتی چندان به مذاقش خوش نیامد. دوستی اجباری با يك ناشناس، مشاورت با يك دوست جدید مطابق میل او نبود. روبرتس تنهایی را در میان سربازان افغانی ترجیح می داد. زیرا هیچکس از اروپا و مغرب با او حرف نمی زد. پیش از این، پس از مراجعت از بازرسی به اتاق می رفت و در افکارش غوطه ور می شد. ولی بعد از این يك مرد متمدن دیگر نیز در زندگی او شريك خواهد بود، در اتاق مجاور او زندگی خواهد کرد و غذایشان را با هم صرف خواهند نمود. این افسر جوان افکار او را با آهنگهای گرامافونش مختل خواهد کرد.

روبرتس پیغام را روی میز انداخت. افسوس! چکار می توانست بکند حالا بیندگی و آقائی نظام پی می برد! آنگاه ستوان هندی را احضار کرد و فرامین لازمه را به او داد:

- فردا صبح در موقع طلوع آفتاب با سیصد نفر سرباز ببلوک هوس، شماره ۱۹ می روید و در آنجا منتظر ستوانی که معاون من می باشد خواهید شد.

- بسیار خوب کاپیتان، بالاخره ستاد کسی را برای کمک بشما تعیین کرد؟

- بله، او ستوان نیکلسن از دیده بانان شمال وزیرستان است.
- خیلی از این موضوع خوشوقتم... چون شما در اینجا تنها بودید.
- من از تنهایی ترس ندارم... محمد (ص) پیغمبر شما گفته است که «خود را در تنهایی بازباید».
- درست است کاپیتان... خداوند یکتا و محمد (ص) رسول اوست.
- باز خاطر نشان می‌کنم، ساعت پنج صبح حرکت می‌کنید و پیش از حرکت، من از سربازان بازدید خواهم کرد.
- بسیار خوب کاپیتان.

دو روز بعد، طرف ساعت شش عصر روبرتس بر روی برج شرقی قلعه رفته بود تا استحکامات قلعه را بازدید کند. در اینوقت گردو خاک در دره بلند شد و روبرتس فهمید که ستوان اعزامی در حال مراجعت و نیکلسن نیز با آنها است. برای روبرتس مثل آن بود که ناخوانده‌ای به منزل او می‌آید، که خود را بر او تحمیل کند. حدس می‌زد که این ستوان، که حتماً جوان و بانشاط است، سعی خواهد کرد او را برخلاف میل خودش از این حال نجات دهد و حتی فکر این موضوع روبرتس را عصبانی می‌کرد. روبرتس برای دیدار همکار جدیدش از برج پائین آمد، به حیاط قلعه وارد شد، تصمیم گرفته بود که ستوان نیکلسن را با ادب ولی با خشکی تمام پذیرائی کند و بدین طریق به او بفهماند دوستی مابین آنها ناشدنی است.

درب قلعه باز شد افسر جوان، لاغر و بلندبالائی وارد شده و بطرف روبرتس جلو آمد، پس از سلام خود را معرفی کرد.

- ستوان نیکلسن...

رویرتس پس از جواب سلام و دست دادن از او پرسید:

- اتفاق بدی که در راه پیش نیامد؟

- خیر کاپیتان... این فرمان انتقال من به قلعه شماست.

- متشکرم... با من بیائید تا اتاقتان را بشما نشان بدهم.

رویرتس همکاری را به دالان اولین طبقه آورد و در آنجا از وضعیت

قلعه برایش صحبت کرد.

- اینجا اتاق غذاخوری ما است... چنانکه می بینید چندان شیک

نیست. گوردون فرمانده پیشین چند عکس از زندگی پاریس در اینجا

باقی گذاشته است که گمان کنم باعث تفریح شما شوند.

- اوه! من اصولاً به این چیزها علاقمند نیستم.

- در این طرف اتاق من است... این یکی هم مال شما است.

اتاقهای ما چندان خوب نیستند ولی امیدوارم که شما انتظار وضع

بهتری را نداشته باشید؟

- من تا بحال سه سال است که در سرحدات بسر می برم و کاملاً به

این وضع عادت کرده ام... وانگهی من نمی بایستی به اینجا منتقل شده

باشم. همکارم میچل را برای این قلعه انتخاب کرده بودند اما چون او

برای مرخصی شش ماهه اش می رفت، این بود که با اجازه ستاد ارتش

من بجای او انتخاب شدم. من پنج هفته است که از مرخصی خود

برگشته ام و بنابراین...

- فهمیدم... پس با این کیفیت شما به اینجا منتقل شدید؟

- بله کاپیتان و اگر برای خاطر دوستم میچل نبود من بدیده بانی

ساراگورا می رفتم.

- بسيار خوب. از اين بيعدمن شما را در جريان كارهايتمان مي گذارم. لا بد مي دانيد كه ما در هر هفته دو گشت، يكي دوازده ساعته و ديگري ۲۴ ساعته داريم، اين گشتها را بترتيب بين خودمان تقسيم خواهيم كرد.

- بسيار خوب كاپيتان.

- راستي راجع به غذا خوردنمان در اتاق ناهارخوري، اگر من نيادم منتظرم نباشيد چونكه معمولاً غذا را در اتاقم صرف مي كنم.

- مانعي ندارد.

- تنهائي كه شما را كسل نمي كند.

- اصلاً، بلكه برعكس.

- چه بهتر از اين.

- فردا صبح افسران هندی و نایب تحصیلدار مرا ملاقات می کنید. ایشان مردان مطمئنی هستند. نایب تحصیلدار با رئیس قبیله صحراخیل نیز دوستی دارد و این رفاقت در موقع یاغی شدن قبایل بی فایده نخواهد بود... هم چنین او وضع چند قبیله را که بدلیل نامعلومی در این دو سه هفته اخیر سر بشورش بلند کرده اند برایتان شرح خواهد داد. شب بخیر نیکلسن.

- شب بخیر کاپیتان، ستوان نیکلسن با گماشته و اسباب هایش به اتاق خود وارد شد و روبرتس هم به اتاق خودش رفت و تا مدتی صدای جایجا شدن اسباب های همکارش را گوش می داد. بعد مثل آنکه بخواهد چیزی را از یاد ببرد بلند شد، عکس آلبا را برداشت و آنرا در چمدان مخفی کرد و درش را بست.

- فردا صبح ستوان هندی درب اتاق روبرتس را کوبید.
- کاپیتان، شیخ قبیله صحرا خیل در حیاط قلعه است و می خواهد فوراً با شما صحبت کند. خیال کردم که بهتر است اول شما را باخبر سازم.
- خوب کردید، تحصیلدار را پیدا کنید و شیخ را هم در دفتری که نزدیک محل مستحفظین است ببرید تا من بیایم.
- روبرتس کلاهش را بسر گذارد و پس از گذشتن از حیاط قلعه وارد دفترش شد. رئیس قبیله که بر روی کف اتاق چمباتمه زده بود، با ورود روبرتس برخاست و پس از حمد خدا به روبرتس سلام کرد. روبرتس به زبان پشتو به او پاسخ داد:
- برای چه به اینجا آمده‌ای؟ آیا خیال زدو خورد داری؟ یا آنکه خواهش حمایت ما را داری؟
- کاپیتان من فقط می‌خواستم از تو خواهش کنم در قضیه‌ای که نزدیک است میان مردان قبیله ما و قبیله میرازی را بهم بزند قضاوت کنی.
- من حاضرم این اختلافات را رفع کنم... منازعین قبیله تو کجا هستند؟
- فقط يك نفر می‌باشد. او امروز صبح به زیرام آمده و تا غروب منتظر شما خواهد بود.
- من یکساعت دیگر خواهم آمد. دادگاه را در جلوی منزلت تشکیل بده و دو حریف را حاضر بکن. بیاری خداوند امیدوارم که حکمیتی از روی عدالت و انصاف میان آنها بکنم و نزاعی که ممکن است دو قبیله

را از هم متفرق کند از بین ببرم.

شیخ پیر سلام داد و خارج شد. باز روبرتس بایستی رل مشکلی را بازی کند. آشتی دادن دو قبیله که آماده نزار و خونریزی هستند کار آسانی نیست. بهر حال روبرتس با اسکورت ناچیزی براه افتاد. عنوان حاکم و قاضی او را از هر خیانتی مصون می‌داشت.

آفتاب می‌درخشید. در دره بخار مخصوصی جمع شده بود. توده‌های سنگ تا چشم کار می‌کرد ادامه داشتند. در بالای دره چند پرنده شکاری با چشمانی مترصد در پرواز بودند. از گله‌های گوسفند اثری دیده نمی‌شد. گویا چوپانان نزار قریب الوقوعی را حدس زده و گله‌ها را به کوهستان برده بودند. پس از آنکه از یک پیچ کوه گذشتند، روبرتس و تحصیلدارش چند خانه سفید از قریه زیرام را در مقابل خود دیدند.

در قسمت بالای هر خانه برجی بود که به مالک آن اجازه می‌داد تا دشمنان خود را از آنجا شناسایی کند.

روبرتس و همراهانش وارد قریه شدند. چند گاومیش در آب راکدی می‌غلطیدند. دو زن که چادر سیاه بسر داشتند و کاملاً خود را در آن پیچیده بودند، بدیدن آنها بشتاب داخل یکی از خانه‌ها شدند چونکه برای اهل قریه ورود سربازان هندی به فال بد گرفته می‌شد.

شیخ قبیله با چند نفر از ریش سفیدان از خانه‌اش بیرون آمدند و روبرتس را سلام داده او را به جلوی خانه رئیس قبیله بردند. آنگاه شیخ با اشاره، عده‌ای را که مسلح بودند جلو خواند.

روبرتس خود را به شیخ قبیله همسایه معرفی کرد و او نیز مردی را

که باعث این نزاع شده بود پیش خواند. این مرد دماغی برگشته داشت و چشمانش نظیر چشم مرغان شکاری درخشندگی مخصوصی داشت. به دعوت تحصیلدار رئیس قبیله موضوع را چنین شرح داد:

- این مرد شبانه داخل ده شده و زن یکی از اهالی را پس از بستن دهان و دست و پای او ربوده است. شوهر آن زن برای گرفتن انتقام گاومیش شخص غاصب را دزدیده است. رباینده زن از این موضوع عصبانی شده و با تفنگ خود چند تیر بطرف شوهر انداخته ولی به او اصابت نکرد. دوستان شوهر می‌خواستند با مردان قبیله رباینده زن داخل نزاع شوند که رئیس قبیله برای جلوگیری از زدو خورد بشما مراجعه کرده است.

روبرتس رباینده زن و دزد گاومیش را نزد خودش خواند. آنها به قرآن قسم یاد کردند که تصمیم حاکم را بدون تخلفی قبول کنند. ساکنین قریه کم کم جمع شده و دور دادگاه حلقه‌ای تشکیل دادند. نخست روبرتس شروع به استنطاق متهم اول کرد:

- چرا زن این مرد را ربودی؟

- چونکه این زن جوان و شوهرش نسبت به او خیلی پیر بود.

- ولی تو هم چندان جوان نیستی.

درست است اما قلب من مثل قلب يك عاشق بیست ساله جوان است.

- پس خیال می‌کنی که با جوان بودن قلبت حق داری هر زن بدبختی که در ده می‌باشد بر بانی؟

- اگر قدرت آنرا داشتم و اگر خداوند نیروئی به من می‌داد که

- بتوانم هر شب سيصد تن از آنها را راضی کنم اينکار را می کردم؛
- خدا اين قدرت را بتو نداده ولی می بينم که کاملاً تکلیف خود را نسبت به شوهران ديگر می دانی... پس اين مرد، شوهر آن زن، کاملاً حق دزدیدن گاوميش ماده تو را در عوض زن خود داشته است.
- در عوض زن خود؟ مگر گاو ماده جای زنا می تواند بگيرد؟
- چون تو زن نداشته ای او نمی توانسته است که زن تو را بربايد.
- از اين جهت ماده گاو تو را که نزديک تر به زن بوده دزدیده است.
- بنابراين بکار بردن تفنگ از طرف تو عمل غيرقانونی است.
- خوب تو چه می گویی؟ اگر دلایلت منصفانه است بگو وگرنه تو هم گناهکار محسوب خواهی شد.
- شوهر زن که مردی کوتاه با موهای جوگندمی و چشمان روباه مانندی بود، اول کمی مردد بود و متناوباً به رئيس قبیله، روبرتس و تحصیلدار نگاه می کرد. بالاخره گفت:
- حضرت کاپیتان، من مایلم که زنم را پس بگیرم و گاوميش را هم بعنوان رفع خسارت نگهدارم.
- اين غيرممکن است... عدالت می گوید که تو گاو را در عوض زنت پس بدهی.
- ولی من نمی توانم گاو را به او مسترد دارم چونکه آنرا با گاوميش نر خود جفتگیری کرده ام... بچه دلیلی محصول گاو خود را به اين مرد راهزن بدهم؟
- روبرتس رو به رباينده زن کرد و پرسيد:
- چه جواب داری؟

- حضرت کاپیتان، منم چرا زن او را پس بدهم؟ من از او دلجوئی کرده‌ام. حالا بچه دلیل پسری را که بدون شك دارا خواهم شد به این پیر گراز ببخشم؟

روبرتس با لبخندی به تحصیلدار نگاه کرد و چند کلمه‌ای در گوش او گفت و چون تحصیلدار با آن موافق بود، پس بلند شد و رای دادگاه را اعلام کرد:

- بنام خداوند یکتا و محمد(ص) پیامبر او. من تصمیم خود را اخذ کردم... تو، رباینده زن و تو غاصب گاو، شما در بیست و چهار ساعت باید زن و گاو را با هم عوض کنید و پس از نه ماه اگر مایل باشید بچه گاو را با بچه زن معاوضه خواهید کرد.

ساکنین ده سر را بعنوان رضایت تکان دادند و رئیس قبیله روبرتس را از این هوش و درایت تبریک گفت.

ساعت شش عصر روبرتس به قلعه رسید و در اتاق غذاخوری به ستوان نیکلسن که تازه چای خود را تمام کرده بود برخورد. در مدتی که گماشته مشغول تهیه چای برای روبرتس بود، روبرتس که از موضوع منازعه امروز کمی بشاش شده بود آنرا برای ستوان نقل کرد و در آخر گفت:

نیکلسن راستی مناقشه عجیبی بود... مردی زن دیگری را می‌دزد، برای اینکه شوهر او را جفت خوبی نمی‌داند.

- کاپیتان در اروپا هم از این اتفاقات می‌افتد و بدبختانه در آنجا نمی‌شود موضوع را با گاو نر خاتمه داد.

خسونت لهجه نیکلسن روبرتس را متعجب کرد. سیگارش را در جا

سيگاري گذارد و با لحن تمسخرآمیزی پرسید:

مگر شما هم در آنطرفها در يك چنین دعوائی قضاوت کرده‌اید؟
- نه... من فقط می‌خواستم بگویم که هرگز نباید بسرگذشتی که در
آن سرنوشت زنی در خطر است خندید.

ستوان از جا برخاست و خارج شد. روبرتس که از طرز صحبت او
متعجب شده بود مدتی به درب نگاه کرد و بعد با لبخندی به خود گفت:
- این جوان مثل يك دون ژوان پير حرف می‌زند. اما شرط می‌بندم
که اصلاً نداند زندگی یعنی چه!

VI

در دره، طوفان غرش می‌کرد. ابرهائی از گردو خاک بدنیال هم روان
بودند و مانند جاروئی خاک را به جلو می‌راندند. پاسداران قلعه به
پناهگاهها داخل شده و خود را در برابر طوفان حفظ می‌کردند. قاطرها
در حیاط قلعه از روی اضطراب شیهه می‌کشیدند. گماشته روبرتس در
اتاق او را زد و گفت:

- کاپیتان چای حاضر است.

روبرتس از جای خود حرکت نکرد. در جلوی میز نشسته و مشغول
فکر بود. امیدش از دریافت خبری از آلبا قطع شده بود. حتماً تمام
نامه‌ها به او رسیده‌اند، چونکه پست هیچکدام را برنگردانده است.
روبرتس دیگر مطمئن شده بود که آلبا دیگر نمی‌خواهد برای او کاغذ
بنویسد و این اطمینان او را بیشتر از شك و تردید سابق اذیت می‌کرد.

آن هنگام که کوره امیدی داشت، آسایشی در خود حس می‌کرد ولی اینک حقیقت تلخ او را رنج می‌داد. عشق آندو مثل گلی پژمرده شده و بتدریج از بین می‌رفت. دوست فراموش کارش حتی به تنهائی او رحم نمی‌کرد.

بخاطرش رسید که ممکن است آلبا این ماجرا را جز یک هوس جزئی که جدائی و دوری آنرا از یاد می‌برد چیز دیگری ندانسته است، ولی نه! این دوستی کوتاه از هوی و هوس بالاتر بود. شاید او بخیال تمول روبرتس دل زن شیفته‌ای را بازی می‌کرد تا از پول او استفاده کند. اینهم قابل قبول نیست چون آلبا می‌دانست که حقوق یک کاپیتان کفاف مخارج زنی مثل او را نخواهد داد. از طرف دیگر او جز دسته‌ای گل از روبرتس چیز دیگری نمی‌پذیرفت.

ممکن است بعد از او دل به کس دیگری سپرده باشد. چه تهمتی! او فقط روبرتس را دوست داشت و بس. نمی‌شود قبول کرد که آلبا پس از رفتن او از یادش برده باشد، نکند که نامه‌های روبرتس را شوهرش گرفته و از بین برده باشد؟

افکار گوناگونی بخاطر روبرتس راه می‌یافت ولی هرگاه که پاسخی برای یکی پیدا می‌شد آنرا از خود رانده و جای آنرا به اندیشه دیگری می‌داد.

روبرتس که تشنه درک مطلب بود نمی‌توانست مغلوبیت خود را در این نزاع خیالی اقرار کند و به خود جواب می‌داد:

«نه! این غیرقابل قبول است. نوگالس تمام کاغذهای مرا نمی‌توانسته از بین ببرد. آلبا می‌داند که من بیش از ده نامه برایش

نوشته‌ام. او به من جواب نمی‌دهد برای آنکه خوشبختی ما را تمام شده می‌پندارد. بازگشت سه‌ساله من به هند به منزله کلمه (پایانی) بود که طبیعت در انتهای کتاب دوستی ما نهاد. شاید برای آن، آلبا سکوت کرده که یادبودهای گذشته را دوباره به یاد نیاورد و از رنج فراق بکاهد... شاید نامه‌های مرا می‌سوزاند.

اما... اما نکند که دوست جدیدی او را به خود مشغول کرده باشد. با این حال مشت‌های روبرتس بهم فشرده شد. روبرتس در حالیکه بی‌حرکت روی صندلی افتاده بود سعی می‌کرد این خیال‌های دردآور را از خود دور کند... ولی در همان وقتی که سعی در فرار کردن از آنها می‌کرد، تصور موهوم مجسم‌تر و نمایان‌تر در نظرش هویدا می‌شد... از غضب کاغذهای روی میز را بهم فشرده و با خشم تمام آنها را تکه‌تکه و در اتاق پراکنده می‌کرد.

روبرتس از جا برخاست. صورتش از این تصور جدید چین‌دار و منقبض شده بود. کمی در اتاق قدم زد و بالاخره در مقابل آینه کوچک اتاقش ایستاد و بخود گفت:

- چندین ماه را صرف فهم این مطلب کردم ... شبهای دراز در زیر این چراغ بیدار نشستم تا بیچارگی خود را به این زن شرح دهم... گریستم... مکنونات قلب و افکار ناامیدانه خود را در نامه‌های طولانی گنجانیدم... ولی او پس از دریافتشان آنها را بدون خواندن پاره کرد و بدور ریخت... شاید در آن وقت دوست جدیدش منتظر او بوده است و یا اگر خوانده باشد بدون اعتنا آنرا بدور انداخته... طبیعتاً باید همین‌طور هم بشود...

آیا نشانه‌ای از نادانی نیست که سه سال انتظار مرا بکشد. شاید من در اینجا کشته شدم و دیگر نتوانم به وطن خود بازگردم.
حسادت شدیدی بر روبرتس غلبه کرده بود. فکر می‌کرد که حالا نوبت فراموشی است. باید تمام گذشته را مدفون کند.
دوباره در زده شد.

- چه خبر است؟

- کاپیتان جای حاضر است.

- بسیار خوب. آمدم.

روبرتس باز از دنیای فکر و خیال به عالم حقیقت بازگشت. صدای گماشته او را از افکار تلخ و شاید غیرعادلانه‌ای نجات داده بود... حالا مردد بود که آیا چایش را در اتاق خود صرف کند یا با نیکلسن. ستوان نیکلسن تازه از یک گشت دوروزه مراجعت کرده بود. هرچند که چندان میلی به صحبت نداشت، لیکن تصمیم گرفت به اتاق غذاخوری برود.

- سلام نیکلسن.

- سلام کاپیتان ... چای میل دارید؟

- متشکرم. گردشتان چگونه گذشت؟

- بد نبود... مثل گردشی در هایدپارک لندن بود منتها هایدپارک

بی‌درخت. ما درست پیش از شروع طوفان به قلعه رسیدیم.

- راستی عجب طوفانی است... صدایش را می‌شنوید؟

- بله... حتی من می‌خواهم چراغ را روشن کنم چونکه ابرها خیلی

هوا را تاریک کرده‌اند.

- نیکلسن، راستی عجب محل بدی گیر کرده ایم زندگی و مرگ انسان مثل بردویاخت در بازی شیر یا خط است.

- کاپیتان مر با میل دارید؟

- بله، متشکرم.

- من این منطقه دورافتاده را خیلی دوست دارم... الان مدت سه سال است که در این نواحی خدمت می‌کنم.

- اما مثل اینکه شما خیلی جوان هستید.

- بیست و پنج سال...

- پس من یازده سال از شما مسن تر هستم...

- پس چند وقت دیگر مازور خواهید شد.

- ممکن است.

سکوتی حکمفرما شد. در خارج باد بشدت می‌وزید و پنجره‌ها را می‌لرزاند. روبرتس پیش را از جیب بیرون آورد و آهسته مشغول پر کردن آن شد.

- نیکلسن حتماً از یک چنین همکار ترشو و بدمعاشرتی خوشحال نیستید، من تنهائی را دوست دارم باید مرا ببخشید.

- من هم بهم چنین. بعلاوه خیال نمی‌کنم که مزاحم شما شده باشم،

اینطور نیست؟

- ابداً. چون شما تازه از مرخصی خود برگشته اید زیادتر از من در

زحمت هستید.

- همینطور است... من پنج هفته است که مراجعت کرده‌ام و قسمت

زیاد این مرخصی را نزد مادرم در مصر گذرانده‌ام. خیال داشتم برای

تفریح به لندن هم سریزنم اما از حق نباید بگذریم. قاهره هم بدجائی نیست.

- حتماً با جنس لطیف هم سروکاری داشتید؟

- نه خیر.

لهجه سخت نیکلسن به روبرتس فهمانید که او حاضر نیست راجع به این مسئله برای او صحبت کند.

- آه! آه... شما مسائل خود را مثل آنکه خیال پنهان کردن فیلی را

داشته باشید مخفی می کنید.

- من آنها را پنهان نمی کنم ولی برای خودم نگاه می دارم.

- نیکلسن من شوخی کردم. اینطور اخم نکنید...

- اخم!... ایداً.

- بسیار خوب، دوست من مثل این است که شما نسبت به این

مسائل خیلی حساس هستید. آنروز راجع به طرز حکمیت من، شما به

خشونت گفتید که هرگز نباید به سرگذشتی که در آن سرنوشت زنی در

خطر است خندید راستی شما عشق را به نظر جدی می نگرید؟

- بلی... خیلی هم جدی.

- شما هنوز جوانید! هنگامی که ده سال پیرتر شدید شما هم با

بی رحمی ها و فریب های زندگی آشنا می شوید. سرنوشت برای شما

هم مثل دیگران ضربتی ذخیره دارد. من تصور می کنم که شما تا بحال

جز با خنده با چیز دیگری روبرو نشده اید. به سن شما، من هم همینطور

بودم اما بعداً خیلی چیزها فهمیدم. هر کشف جدیدی از آن مانند اثر

زخم، نشانه ای بر روی قلب باقی می گذارد... و پس از آنکه قلب يك

زخم شدیدی برداشت، در اثر آن مدتی از خود بی خود می شویم و آنگاه نسبت به آن بدبین شده و بخود می خندیم... نیکلسن، مقصود مرا می فهمید؟ بله، به خود می خندیم که چطور برای هیچ و پوچ چنان رنجهایی کشیده ایم بهر حال به عقیده من جدی گرفتن آن اشتباه محض است. شما نیز بعداً مقصود مرا بهتر درک خواهید کرد.

روبرتس متوقف شد. فهمید که خیلی با خشونت حرف زده است. با فندک دوباره پپش را روشن کرد و چون نیکلسن جوابی نمی داد برای خلط مبحث گفت:

- درحقیقت اینها عقاید شخصی من بودند. من نمی خواهم آنها را بشما بقبولانم.

- موفق هم نمی شدید.

- همین طور است. اگر حق انتخاب طریقه دوست داشتن هم از خودمان نبود، آنوقت شخصیت ما به چه کار می خورد؟... درزندگی عادی تمام ما لباس های متحدالشکلی در برداریم، به يك قانون اجتماعی اطاعت می کنیم، افکارمان شبیه بهم است، یکنوع بازی می کنیم، حرکات یکدیگر را تقلید می نمائیم...

نیکلسن بلند شد و گفت:

- کاپیتان شما حق دارید... راجع به این مسئله جروبحث ما بی فایده است. بهتر است که مرا در میان احمق ها و سفها بگذارید و خودتان در بین روشن بینان و فقها بمانید.

- نیکلسن... عصبانی نشوید. هیچ مایل نبودم که اولین صحبت طولانی ما به این طریق پایان یابد...

- نخیر! نخیر!... ابدأ عصبانی نیستم و اختلاف نظری هم بین ما موجود نیست. انشاءالله یازده سال یگر با شما هم فکر خواهیم شد. خوب اجازه می‌دهید؟...

می‌خواستم چند کاغذ بنویسم.

- خواهش می‌کنم.

نیکلسن خارج شد. روبرتس آخرین جرعه فنجانش را خورد، پیمش را در کنار بخاری خالی کرد و به اتاق خود بازگشت.

روبرتس آرام شده بود. خود او هم از اینکه با چنین شدت و وضوح صحبت کرده است متعجب بود. خودش نیز نمی‌دانست که چرا افکارش را بروز داده است آیا فقط به این علت بود که خیال می‌کرد آلبا او را فراموش کرده است؟ اصلاً ممکن است که آلبای بیچاره به راحتی و خوشی با شوهرش زندگی بکند و فکر او را از سر بدر کرده باشد و او بدون اندیشه و تأمل به زن بیچاره چنین نسبت‌های ناروایی داده است. مگر او چه دلیلی بر ضد آلبا دارد؟ هیچ!

روبرتس به خود آمد و فهمید که درباره آلبا افکار ناعادلانه‌ای بخود راه داده است.

روبرتس در چمدان را باز و تصویر آلبا را که چندین روز دست نخورده بود بیرون کشید و به تماشای آن پرداخت. چشمان درشت آلبا مثل آن بود که او را ملامت می‌کنند. روبرتس متأسف شد و بیاد حرفهائی افتاد که به نیکلسن زده بود و به خود گفت: کاش آنها را نگفته بودم ولی دیگر تأسف ثمری نداشت.

سپس عکس را نگاه کرد و خطاب به آن گفت: «عزیزم، آلبا اگر بتو

بی احترامی کردم، مرا ببخش.»

آنشب هوا آرام و سکوت مطلق بر دره حکمفرما بود. پس از طوفان هفته پیش امروز هوا آرام شده بود. ولی برعکس طبیعت آرام ساکنین قلعه در تشویش بودند زیرا تحصیلدار بتوسط دو نفر از جاسوسهایش آگاه شده بود که قبایل اطراف خیال شورش دارند. سران قبایل خیال می کردند که دولت انگلیس می خواهد یکنفر از طرفداران خود را به تخت سلطنت افغان بنشانند، از هنگام شورش کسی مطلع نبود ولی مسلم بود که باید همیشه گوش به زنگ بود.

در آنشب روبرتس از نیکلسن خواهش کرده بود که تا سحر بیدار باشد و منتظر بازگشت جاسوس سوم که حامل خبر مهمی بود بشود. این جاسوس از شترداران قندهاری و شخص طرف اطمینانی بود، چونکه تمام اخبار او با وقایع تطبیق می کرد. روبرتس پس از مدت طولانی که بیخوابی کشیده بود بالاخره بر روی تختخواب خود به خواب رفت. نزدیک ساعت یک صبح تحصیلدار او را بیدار کرد و گفت:

- کاپیتان... چند دقیقه پیش من صدای دو گلوله شنیدم. صداها از مسافت دور و از طرف جنوب شرقی بودند و این مسیر همان راهی است که مأمور ما پاشاعلی باید بگذرد... او به من قول داده بود که ساعت یک صبح به قلعه بازگردد. از دست دادن چنین مأموری خیلی باعث تأسف است.

- منتظر باشید تا من نیکلسن را خبر کنم و بعد به اتفاق به برج قلعه می رویم.

روبرتس بشتاب لباس پوشیده و وارد دالان شد. درب اتاق نیکلسن

باز بود. نیکلسن تا روبرتس را دید کاغذی را که می نوشت به سرعت در زیر کاغذ مرکب خشک کن پنهان کرد و با خشونت گفت:

- کاپیتان بیدار شدید؟... من داشتم برای گذراندن وقت نامه ای می نوشتم از نصفه شب به اینطرف هم اتفاقی نیفتاد.

- تحصیلدار صدای دو شلیک در امتداد راه پاشاعلی شنیده است. خواهش می کنم که با من به برج جنوب شرقی بیایید. زندگی پاشاعلی برای ما خیلی گرانها است.

دو افسر از حیاط قلعه گذشته و بالاخره خود را به برج رساندند. ماه به اندازه کافی دره را روشن می کرد. روبرتس از سرباز نگهبان برج پرسید:

- چیز تازه ای ندیده اید؟

- نخیر کاپیتان. فقط صدای دو شلیک بگوشم خورد.

- تحصیلدار که نزدیک شده بود گفت:

- دیدید کاپیتان! او هم شنیده است.

- از کدام طرف صدا آمد؟

- از اینطرف.

نیکلسن از تحصیلدار پرسید:

- آیا پاشاعلی راه قلعه را کاملاً بلد است.

- بله... او حتی با چشم بسته از دوردیف سیمهای خاردار قلعه رد

می شود. او بیش از ده دفعه در شب به قلعه بازگشته است.

- چقدر دلم می خواست که امشب مهتاب نبود. با اینکه روشنی آن

کافی نیست ولی این بدجنسها حتی از چهارصدمتری هم نشانه را

می‌زنند. در یکی از زدوخوردها یکی از رفقای من...

نیکلسن حرف خود را تمام نکرده بود که صدای شلیکی بلند شد و گلوله در بیست سانتی متری سر تحصیلدار به دیوار خورد. سه مرد به یکدیگر نگاهی کردند. روبرتس گفت:

من که هیچ از شوخیهای نیمه شب خوشم نمی‌آید.
نیکلسن گفت:

- چنانکه دیدید گفته‌ام درباره‌ی نشانه‌روی آنها صحیح بود.
افسر هندی سرش را تکان داد و گفت:

- چیزی که مرا مشوش می‌کند این است که آنها به این وسیله به ما می‌فهمانند که از بازگشت پاشاعلی آگاهند.

- اگر او بخواهد آزادانه و بدون پنهان کردن خود بطرف ما بیاید
حتماً با تیر آنها کشته خواهد شد.

- کاپیتان باید چراغ قرمزی در طرف درب جنوبی روشن کنیم.
پاشاعلی از دور آنرا دیده و چنانکه با هم قرار گذاشته‌ایم خواهد فهمید
که باید با احتیاط به قلعه نزدیک شود.

- بسیار خوب. نیکلسن امر بدهید که فانوسی روشن کنند.

ستوان از دلان گذشته وارد حیاط شد و روبرتس ادامه داد:

- تنها بدی روشن کردن چراغ آنست که کمین‌کنندگان خواهند

فهمید که ما منتظر کسی هستیم؟

- درست است، اما حتماً آنها از مراجعت او آگاه شده‌اند. پس بهتر

است که پاشاعلی را از امن نبودن اطراف مطلع کنیم.

- در آینده هم شما بدون آنکه منتظر کسی باشید فانوسی روشن

کنید تا باعث اشتباه آنها شود.

- فکر خوبی است.

در اینوقت قراول آهسته گفت:

- کاپیتان نگاه کنید... در سیصدمتری، قطعه سنگی حرکت کرده و
بطرف ما می‌آید.

روبرتس و تحصیلدار متوجه نقطه‌ای که نگهبان نشان می‌داد،
شدند. قراول راست می‌گفت. يك قطعه سنگ قهوه‌ای رنگ در روی
خاک حرکت می‌کرد.

تحصیلدار با خوشحالی گفت:

- این پاشاعلی است... آری، خودش است!... چیزی که بنظر شما
سنگ می‌رسد پوستینی از پوست شتر است... پس معلوم می‌شود که
خود او هم به خطر پی برده. حال من می‌روم تا به قراولان بسپارم که
مراقب او باشند.

روبرتس هم با تحصیلدار پائین آمد. انتظار آنها چندان طول نکشید،
يك ربع بعد پاشاعلی صحیح و سالم در اتاق روبرتس بود. روبرتس
ابتکار و حيله او را بوی تبریک گفت. پاشاعلی که هنوز در پوستینش
بود و در حالیکه آنرا نوازش می‌کرد با خنده گفت:

- کاپیتان این لباس مرا چند مرتبه از مرگ حتمی نجات داده
است... کوه‌نشینان گلوله‌های خود را با زدن به سنگها حرام نمی‌کنند.

- ولی ما در ساعت يك بعد از نصفه‌شب دو صدای گلوله شنیدیم.

- آه... درست است... در آنوقت من آشکارا راه می‌رفتم. یکی از آن

تیرها به منج دستم خورد... آنوقت خدا را شکر کردم و بسرعت خود را

تبدیل به سنگ کردم.

- هوش سرشاری داری. دستت هنوز خون می آید. باید آنرا شست.
شتردار حرکت بیقیدانه ای کرد. چنین زخمی در نظر او خالی از اهمیت بود. لذا شروع به گفتن گزارش خود کرد:

- کاپیتان من هشت روز در قبیله ابضاء یرخیل گذراندم و موفق شدم که به مذاکرات سران آنها گوش دهم. این قبیله از انتخاب رئیس جدید از طرف انگلیسیها راضی نیستند و به امان الله علاقه دارند. و اگر حمدی خان حقیقتاً بخواهد با کمک مخفیانه امپراطور شما به تاج و تخت کابل حمله کند، ابضاء یرخیل مثل فرد واحدی بر علیه تان قیام خواهد کرد. من همانطور که می دانم دودوتا چهار تا می شود از این مطلب هم مطمئن هستم.

- ولی تو می دانی که امپراطور ما نه طرفدار امیر کابل است و نه خواهان حکومت حمدی خان... ما کاملاً بیطرف هستیم.
پاشاعلی چند مرتبه زبانش را به علامت شك و تردید در دهان حرکت داد و گفت:

- در موقعی که مصالح کشور در خطر باشد غیرممکن است که او بی صدا بنشیند... وقتی که یکی از دوستان پرفایده ام را دشمن تهدید می کند غیرممکن است که من بدون عکس العملی ساکت بنشینم.
- ولی تو فراموش کردی، شغالی که می خواهد شیری را بترساند ادعای اتفاق با شیر دیگری را می کند. مگر تو نمی دانی که حمدی خان مخفیانه خود را به ما نزدیک می کند تا بهتر بتواند بر کابلیان مسلط شود؟

- شاید شما راست می‌گوئید ولی متأسفانه نتایج اعمال حمدی‌خان بزودی معلوم می‌شود و پیش از دو ماه دیگر جنگ عظیمی شروع خواهد شد.

روبرتس تحصیلدار را مأمور یادداشت تمام جزئیات گزارش کرد و به گماشته‌اش فرمان داد تا دوربین شبانه‌اش را پیدا کند. زیرا خیال داشت که از روی بام قلعه اطراف را بازرسی کند. گماشته برگشت و گفت:

- کاپیتان دوربین پیدا نشد.

روبرتس مدتی اتاق را جستجو نمود ولی آنرا پیدا نکرد. غفلتاً بیداش آمد که شب پیش نیکلسن آنرا گرفته بود و حالا باید در اتاق او باشد.

روبرتس در غیبت معاون خود وارد اتاق او شد و بطرف میز رفت. در روی میز کتابهای زیادی بود. پس از زیرورو کردن میز بالاخره دوربین پیدا شد ولی در موقع برداشتن آن قاب عکسی بر زمین افتاد. روبرتس برای آنکه وضع میز را به حالت اول بازگرداند قاب را از زمین بلند کرد. ولی ناگهان آنرا به چراغ نزدیک نمود. قلبش به طیش افتاد... برای آنکه بهتر ببیند خم شد. نام آلبا در يك گوشه و در گوشه دیگر نوشته شده بود:

«عکاسخانه... قاهره»

VIII

روبرتس با شتاب به اتاق خود بازگشت. کشف این قضیه تمام

كارهاي ديگرش را از ياد او برد. بازگشت پاشاعلي و اطلاعات او، وضع مشكل و خطرناك قلعه همه بيكباره از خاطر او منحو شدند. بر روي تختخواب دراز كشيد. تصوير آلبا در اتاق نيكلسن در نظرش مجسم مانده بود.

پس نيكلسن هم آلبا را مي شناسد. از حرڪات نيكلسن معلوم مي شد كه علاقه اش چندان سطحي نيست و آلبا هم با دادن اين عكس علاقه خود را به او ابراز کرده است.

روبرتس سعي مي كرد كه از روي منطق فكر كند. اما سعي او بي نتيجه بود...

پس علت حقيقي سكوت او معلوم شد. پس تصورات چند روز پيش او بيهوده نبودند. آلبا خود نامه هاي او را دريافت مي كرد، ولي اهميتي به آنها نمي داد چونكه عشق جديدي او را بخود مشغول کرده بود. پس او كاملاً حق داشته است كه عشق خود را مرده بدانند.

روبرتس خنده تلخي كرد و بر روي تختش نشست. بدون اراده نگاهش متوجه ديواري كه او را از نيكلسن جدا مي ساخت شد. مجسم مي كرد كه نيكلسن در قاهره مشغول صحبت با آلبا مي باشد، ناگهان پيشخدمت در مي زند، وارد اتاق مي شود و نامه اي را كه در دست دارد به آلبا مي دهد؛ آلبا روي پاكٲ را مي خواند بعد نامه را پاره کرده و بر روي زمين مي ريزد و سپس هر دو با هم به سرنوشت نامه و صاحب نامه مي خندند.

از اين تصورات روبرتس به خود مي پيچيد. حالا مطمئن شده بود كه چرا آلبا جواب نامه هاي او را نمي دهد، در صورتي كه او در اين

نقطهٔ دورافتاده همیشه به یاد او بوده است.

در اینوقت روبرتس بلند شد و بطرف درب دوید و می‌خواست آنرا باز کند که صدای نیکلسن از میان دالان بلند شد:
 - کاپیتان... گشت من به پایان رسید. چیز قابل توجهی مشاهده نشد.

نفس سرکش روبرتس می‌گفت، در را باز کن و گلوی نیکلسن را بفشار تا خفه شود. ولی وظیفه، مسئولیت و خونسردی فطری انگلیسی، او را مانع می‌شد. پس قدمی به عقب رفت و جوابداد:
 - بسیار خوب متشکرم. نیکلسن دور شد.

روبرتس بصدای پای او گوش داد. ناگهان فکری بخاطرش رسید که او را مشوش ساخت. به خود گفت: شاید آلبا موضوع علاقه او را برای نیکلسن نقل کرده و با هم مسخره‌اش کرده‌اند. در گوش روبرتس صدای آلبا طنین انداز شد که می‌گفت: بله، يك وقتی یکی دیگر از افسران هند با من آشنا بود و خیال می‌کرد که قلب مرا تصاحب کرده است و حالا هم گاهگاهی برایم کاغذ می‌نویسد ولی من حتی به آنها نگاه هم نمی‌کنم.

کسی چه می‌داند. شاید نامه‌های او را هم به نیکلسن نشان داده باشد. از این خیال روبرتس کاملاً اختیار خود را از دست داد.

نگاه روبرتس متوجه رولورش شد که به دیوار آویزان بود. چشمان خود را بست و در حالیکه می‌لرزید چراغ را خاموش کرد و نظیر يك حیوان زخمی خود را بروی تختخواب انداخت...

فردا صبح نیکلسن برای يك گشت فوق‌العاده رفت و مأموریت

داشت که در مدت سه روز تمام درهٔ عزیز را بازرسی کند. در غیبت او روبرتس هم وضع دفاعی قلعه و سیمهای خاردار را امتحان می کرد و دستورات لازم را برای سنگربندی اطراف می داد. او بهرنحوی که بود می خواست خود را مشغول کند تا نیکلسن و آلبا از نظرش دور شوند.

عصر روز سوم در حالیکه روبرتس به تنهایی مشغول صرف شام بود، صدای پائی که دلیل بر بازگشت نیکلسن و سربازان بود شنیده شد و پس از کمی نیکلسن وارد اطاق شد.

- سلام کاپیتان... اجازه بدهید به اتاقم بروم و پس از آن نتیجهٔ گشت را برایتان خواهم گفت.
بفرمائید.

ستوان خارج شد. روبرتس متعجب بود که چطور توانست جلوی خود را بگیرد و برای آرام کردن اعصاب کمی نوشیدنی نوشید. نیم ساعت بعد نیکلسن وارد شد.

روبرتس بطرز عجیبی او را نگاه می کرد که نیکلسن گفت:

- می بینم که خیلی مشتاق دانستن نتیجهٔ گشت من هستید. همین الساعه شروع خواهم کرد... در عرض این سه روز من باروسا و قبائل صحبت کردم و چنین نتیجه گرفتم که اطلاعات پاشاعلی کاملاً صحیح است. رؤسای قبایل چنین شهرت داده اند که ما مخفیانه بطرفداران حمدی خان اسلحه و آذوقه می دهیم. تمام افراد این موضوع را باور کرده اند.

عقیده من آنست که هر چه زودتر باید به ساخلوی کت و پشاوور خبر داد. اگر بزودی به این غوغا خاتمه ندهیم آیندهٔ بدی در پیش

خواهیم داشت. از طرف دیگر... من با یکی از مقدسین قبیله هاتاروگا صحبت کردم. او گفت که...

- کافی است، کافی است... به من چه که فلان مرتاض هاتاروگائی به شما چه گفته است. شنیدید چه گفتم؟ ما مشغول صرف شام هستیم. فردا صبح گزارشتان را بدهید... اما حالا میل دارم که از کارهای خودتان در مصر برایم صحبت کنید.

با وجود لهجه خشن روبرتس، نیکلسن تصور کرد که روبرتس می‌خواهد با او شوخی کند. پس لبخندی زد و جواب داد:

- کاپیتان، گمان نکنم که شرح سفر من برای شما جالب توجه باشد.

- ببخشید... من میل داشتم بدانم که در قاهره بشما چطور گذشت.

- خدمتتان عرض کردم که برای خاطر مادرم در آنجا ماندم.

- اما پنج ماه که صرف پرستاری نمی‌شود. یقیناً وسائل تفریحی هم در قاهره در اختیار داشتید.

- راست است! گاهی اوقات هم برای تفریح به هتل شفریزی می‌رفتم و در آنجا با چند دوست خارجی که در آنجا آشنا شده بودم، صحبت می‌کردم. رویهمرفته چندان بد نگذشت.

- خوب با... زن‌ها چطور؟

- او!

- پس فقط با يك زن!

- ببخشید کاپیتان. این موضوعی است که نباید درباره‌اش صحبت کرد.

روبرتس به سختی بر خود مسلط شد، به ميز تکیه داد و با لیخندی گفت:

- نیکلسن ما که در صومعه نیستیم که این حرفها برایمان حرام باشد. من هم مثل شما در موقع مرخصی خود را مشغول می کنم، اینکه چیزی نیست. بگوئید بینم با چند نفر زن آشنائی داشتید؟
- فقط با یکی.

- آخر این یکی دختر بود، بیوه بود، طلاق گرفته بود، چه بود؟
- هیچکدام... شوهر داشت.

- آه آه... چه خطرناک.

- بله می دانم.

- خوب بالاخره آخرش به کجا رسید؟

- کاپیتان شما می دانید که بیشتر از این نباید در اینباره صحبت کرد.

- ولی من از شما اسم او را که نخواستم، فقط می خواستم بدانم که آیا او را خیلی دوست داشتید؟

نیکلسن در جواب تردید داشت ولی بالاخره گفت:
- خیلی.

این کلمه كوچك ضربه سختی بود که به روبرتس وارد آمد اما او با همان خونسردی سابق پرسید:

- و او چگونه؟

- او؟

- مقصودم این است که آیا او هم شما را خیلی دوست داشت؟

نیکلسن دیگر در مقابل اصرار روبرتس از جا دررفت و فریاد زد:
 - کاپیتان گوش کنید. در هر اقرار و درددلی، هر چقدر هم که دور از
 همه جا و مخفیانه باشد، حدودی موجود است. اصلاً مثل اینستکه شما
 به روابط خصوصی من توجه خاصی دارید.
 - باز هم از شما سؤال می‌کنم، آیا این زن شوهردار شما را دوست
 داشت؟

- و من هم تکرار می‌کنم که بشما جواب نخواهم داد.
 روبرتس از جای خود بلند شد و با خشونت گفت:
 - پس شما سؤال مرا پاسخ نمی‌دهید.
 - کاپیتان مگر شما نگفتید که ما در سر میز غذا هستیم؟ در این وقت
 موضوع وظیفه و کار لشگری در بین نیست و من خود را مجبور به دادن
 پاسخ نمی‌دانم.

جواب نیکلسن روبرتس را بخود آورد لذا به آرامی گفت:
 - من هنوز انتظار جواب از طرف شما را دارم.
 - بیفایده است. کارهای من به هیچکس مربوط نیست. آیا از حدود
 مقررات نظامی خارج شده‌ام؟
 - خیر...

- پس یکبار دیگر خواهش می‌کنم که دیگر در اینبار از من
 سئوالی نفرمائید. من هر چه که می‌توانستم بگویم گفتم. دیگر راجع به
 آن صحبت نکنیم...

- آه؟ دیگر صحبت نخواهیم کرد!
 روبرتس بلند شد و باز نزدیک بود که اختیار خود را از دست بدهد

اما جلوی خود را گرفت و پس از برداشتن يك روزنامه كهنه از روی ميز با صدای عادی گفت:

- شما حق دارید. فردا صبح گزارش خود را به من بدهید.
شب بخیر.

- شب بخیر کاپیتان.

XI

فقط يك دیوار دو دشمن را از یکدیگر دور می کرد. بغض و کینه روبرتس نسبت به همکاری روز بروز افزون تر می شد. نیکلسن نیز اگر چه از روبرتس متنفر نبود اما او را کمی دیوانه می دانست. روبرتس دستگیرش شده بود که نیکلسن آلبا را دوست می دارد. حال باید دید که آیا آلبا هم نسبت به او علاقه مفراطی دارد یا نه؟ و بهترین راه برای فهم این مطلب دسترسی به پست و نامه های نیکلسن بود. روبرتس خیال خواندن اسرار معاونش را نداشت، بلکه فقط می خواست بداند که آیا نامه ای از مصر، به امضاء و خط آلبا به نیکلسن می رسد یا خیر و اگر کاغذی از آلبا دیده شد علاقه آلبا نسبت به او محرز خواهد شد.

دو روز بعد اتفاق به روبرتس کمک کرد. روبرتس و نیکلسن مشغول بازدید ذخائر جنگی انبارهای قلعه بودند. نیکلسن گوشزد کرد که بوسیله پست از ستاد کت مقدارى نارنجك بخواهند. تحصیلدار گفت:

- راستی کاپیتان پست این هفته، همین الان رسید.

روبرتس و نیکلسن بسرعت داخل حیاط شدند. مأمور پست مشغول

تنظیم پاکت‌ها بود. وقتی که روبرتس نامه‌های مخصوص را برمی‌داشت مأمور پست پاکت بزرگی از کیف درآورد و آنرا بر روی کاغذهای نیکلسن گذارد. روبرتس بزودی فهمید که تمبر نامه از مصر است، هر چند که نیکلسن آنرا بسرعت برداشت او توانست خط آلبا را در روی آن تشخیص دهد. شك او مبدل به یقین شد و پس از کمی تردید نیکلسن را که در این وقت بطرف یکی از دالانها می‌رفت صدا زد:

- نیکلسن!... خواهش می‌کنم به اتاق من بیایید می‌خواستم با شما صحبت کنم.

ستوان با تعجب گفت:

- در اتاق شما، کاپیتان.

- بله. می‌خواستم نواقصی را که داریم با یکدیگر یادداشت کنیم. نیکلسن بدنبال روبرتس براه افتاد و بالاخره داخل اتاق او شد. روبرتس درب را بست و بطرف ستوان آمد.

- من شما را برای صحبت از نارنجك و غیره به اینجا دعوت نکرده‌ام و شما پیغام آنرا همین امروز خواهید فرستاد.

- پس گفتگوی ما بیفایده است. راجع به زندگانی خصوصی من، چنانکه گفته‌ام...

- باید بشما بگویم که زندگی خصوصی شما مورد توجه من است.

- خیلی مفتخرم که امور شخصی من مورد علاقه جنابعالی است..

- تمسخر کافی است. من خیال شوخی ندارم. نیکلسن گوش بدهید. اکنون فرمانده قلمه ۴ نیست که با شما حرف می‌زند... ما باید

مثل دو مرد آزاد با هم صحبت كنيم.

شما كاغذى از مصر دريافت داشتيد.

- بله مقصود چيست؟

- آيا اين نامه از طرف همان زنى است كه راجع به او صحبت

كرديم؟

- دانستن آن بچه درد شما مى خورد؟

نيكلسن از اين سؤال چنان متعجب شد كه قدمى به عقب رفت.

روبرتس در حاليكه همكارش را ورندياز مى كرد گفت:

- من مضمون اين نامه را براى شما پيش بينى مى كنم. كلمات

پرمحبتى كه براى تسكين و دلجوئى شما در اين محل دورافتاده

نوشته اند.

- درست! مگر اين باعث زحمت شماست.

روبرتس نزديكتر شد و گفت:

- و نام او نيز مادام آلبا دونوگالس است.

بخت نيكلسن بحدى بود كه نتوانست جواب بدهد. روبرتس ادامه

داد:

- مى بينيد كه به همه چيز مطلعم. در آنروز هم كه شما خيال گفتن راز

خود را نداشتيد از آن آگاه بودم.

- دروغ است. بعلاوه خيال مى كنم كه دو مرد هر چقدر هم كه با هم

صميمى باشند حق ندارند اسرارى را فاش كنند كه در آن شرافت و

آبروى زنى در ميان باشد.

پدر مرحومم بمن نصيحت مى كرد كه...

- نیکلسن من احتیاج به پند و اندرز شما ندارم. اینجا هم يك مجمع عمومی و یا کلوب نیست بلکه، ما دو نفر تنها می باشیم و می توانیم آزادانه صحبت کنیم... من می خواهم بدانم و خواهم دانست که آیا شما با مادام نوگالس روابطی داشته اید یا خیر؟
- خیر!

- باز هم انکار می کنید. پس مکتوب را به من نشان بدهید تا ادعای خود را بشما ثابت کنم.
- غیر ممکن است.

روبرتس قدمی بجلو برداشت و نزدیک بود برای گرفتن کاغذ به نیکلسن حمله کند. ولی نیکلسن او را متوقف ساخت و گفت:
- روبرتس نزدیک نشوید... مواظب اعمال خود باشید.
- بسیار خوب، حرکات شما خود دلیل گویای شما است.
- آیا من وظیفه دارم که روابط خصوصی خود را بشما گزارش بدهم؟
آیا دانستن نام دوست من برای شما کافی نیست؟ بسیار خوب، پس گوش بدهید...

بله مادام نوگالس نیز مرا دوست دارد. زنی که با چنان مردی ازدواج کند، حق دارد که با اشخاص دیگری نیز هم صحبت شود. من از او دفاع خواهم کرد و نخواهم گذاشت که مردم درباره او بد قضاوت کنند... اگر می خواهید مرا برای اینکار سرزنش کنید، بیهوده زحمت می کشید...
بعلاوه من از وضع و سکنات شما خیال می کنم که تنهایی بر روی مغز شما تأثیر گذاشته و گرنه سانسور کردن اعمال من چه معنی دارد؟...
شما حق دارید که از اعمال من در موقع انجام وظایف نظامی خرده

بگیرید. ولی حق تدریس و قضاوت در مسائل خصوصی مرا ندارید.

- نیکلسن...

- بگذارید حرفم را تمام کنم... من از این دخالت بی معنی شما در کارهای شخصیم خسته شده‌ام. شما از من اقرار می‌خواستید و به آن رسیدید. مادام نوگالس مرا دوست دارد و به من کاغذ می‌نویسد و حتی من خیال دارم او را وادار کنم که از شوهرش دست کشیده و همسری مرا قبول کند.

سکوتی حکمفرما شد. بعد روبرتس بلند شد. آخرین جمله نیکلسن او را سخت عصبانی کرده بود. با لبخندی تمسخرآمیز و با صدائی غضبناک گفت:

تبریک عرض می‌کنم... پس شما خیال دارید که با دوست سابق من ازدواج کنید؟

- چه گفتید؟

- بله، اینزن «بیگناه» پیش از شما با من قرار ازدواج داشت. او! خواهش می‌کنم آرام باشید... هرگاه می‌خواهید زنی را وادار به طلاق کنید تا با شما ازدواج کند، بهتر آن است که اول سابقه او را جستجو کرده و بدانید که با چه کسی سروکار دارید. من مقصودم فقط خدمت بشما است. سال پیش من مدت پنج ماه با او و شوهر قماربازش بسر بردم. نمی‌دانم از شما هم پولی بیرون کشیده است یا نه؟ بهر حال، مثل شما منمهم آلبا را دوست داشتم، مثل شما به وفاداری و پاکدامنیش ایمان داشتم...

- دروغ می‌گوئید!... دروغ است! تمام اینها را از روی حسد

می گوئید!... اینها را از خودتان اختراع کرده اید.

- خیال می کنید که من از روی دیوانگی اعمال شما را سانسور می کنم. خیر اینطور نیست. من نیز از این زن بدجنس دردها دارم و از دست او عذابهایی کشیده ام و بهمین جهت است که من از شما پرسش های عجیب می کنم... می خواستم علت سکوت او را بدانم و دانستم.

- شما ممکن است آلبا را دوست داشته باشید... ولی حتماً طرف علاقه او نبوده اید! از حرفهایتان معلوم است.
- از حرفهای من؟... پس نگاه کنید...

روبرتس بسرعت دسته کلیدش را درآورد، درب چمدان را باز کرد و عکس آلبا را در مقابل چشم نیکلسن نگهداشت و فریاد زد:
سای احمق جوان، این چیست؟ عکس او و امضایش را می بینید؟
می بینید که مرا هم دوست داشته؟ این عکس...
- ساکت شوید...

- بسیار خوب. حال که مطمئن شدید خواهش می کنم مرا نیز در جشن ازدواج خود دعوت کنید. در آن روز ممکن است که من نصایح مفیدی بشما بکنم.
- اگر ما دو فرد غیرنظامی و در لندن بودیم جواب شما را بطرز دیگری می دادم.

منهم همینطور... گفتگوی خصوصی امروز ما تمام شد و از این بیعد روابط غیرنظامی ما بکلی قطع می شوند. می توانید بروید.

در عصر همان روز روبرتس در اتاقش مشغول کار بود که نیکلسن وارد شد و از جیبش يك کاغذ اداری بیرون کشید و به روبرتس داد. - کاپیتان در این نامه من تقاضای انتقال خود را کرده‌ام. خواهش می‌کنم هرچه زودتر آنرا به ستاد کل بفرستید. روبرتس تقاضا را خواند و سپس قلم را برداشت و موافقت خود را در زیر آن نوشت و بدون آنکه سر را بلند کند گفت: - تقاضای شما پس فردا با پست خواهد رفت.

X

- روبرتس بخاطر فاش کردن اسرارش در مقابل رقیب باطناً پشیمان بود، ولی از اینکه نیکلسن تقاضای انتقال خود را داده است راضی و خوشحال به نظر می‌رسید و خیال می‌کرد که اگر او قلعه را ترك کند این حسادت هم از بین خواهد رفت. نه روز پس از فرستادن تقاضای نیکلسن تلگرافی به مضمون زیر به روبرتس رسید.

«کاپیتان روبرتس فرمانده قلعه شماره ۴ - تقاضای انتقال نیکلسن در شرایط کنونی ممکن نیست. فردا دستورات فرمانده کل را بشما تلگراف خواهیم کرد. اخبار واصله حاکی است که قبایل اطراف سر بشورش برداشته‌اند و بدون شك این طغیان به بخش ما هم خواهد رسید.»

«کاپیتان هندرسون»

امید روبرتس مبدل به یأس شد. تلگراف هنوز در دست او بود که

نیکلسن وارد شد. روبرتس تلگراف را بطرف او دراز کرد:

- آیا با انتقال من موافقت شده است؟

- بخوانید. نیکلسن پس از خواندن تلگراف با اوقات تلخی گفت:

- می‌بایستی زودتر این تقاضا را کرده باشم.

- روبرتس گفت:

- خیال می‌کنم که در اواخر این هفته قبایل به ما حمله کنند.

- کاپیتان گوش بدهید... فقط ما دو نفر اروپائی در اینجا هستیم.

اگر اتفاقاً من کشته شدم آیا شما آخرین نامه مرا به...

نیکلسن تردید داشت. روبرتس گفت:

- اگر برای مادرتان باشد حاضرم.

- نخیر... برای مادام نوگالس است.

- پس اینکار را به کس دیگری واگذار کنید. اگر من کشته شدم از

شما هیچ انتظاری ندارم. شما هم اگر به خاک هلاکت افتادید از طرف

من امید کمک نداشته باشید.

نیکلسن دیگر چیزی نگفت ولی در موقع خروج برگشت و گفت:

- اگر جنگی شروع شود و ما مجبور به مقاومت شویم، خیلی

خوشحال خواهیم شد که مرگ شما را بچشم ببینم.

- از لطف شما متشکرم... بنده هم همینطور!

فردا صبح دستورات ستاد ارتش مبنی بر اینکه قلعه را حاضر به

دفاع و تجهیز کنند رسید. روبرتس در حال نوشتن فرمانهایی که

می‌خواست صادر کند بود که يك ستوان هندی وارد شد.

- کاپیتان درباره پست قلعه که فردا باید حرکت کند چه تصمیمی

گرفته‌اید؟

- فردا پست حرکت نخواهد کرد.

- ستوان نیکلسن يك نامه فوری به مامور پست داده و از او خواهش

کرده است که در ارسال آن تعجیل کند.

- آیا این نامه رسمی است؟

- نخیر کاپیتان، خیال می‌کنم که يك کاغذ شخصی باشد.

- بسیار خوب، وقتی نیکلسن از گشت بازگشت او را پیش من

بفرستید. ستوان هندی خارج شد. در حیاط قلعه به نیکلسن برخورد.

- ستوان نیکلسن، کاپیتان با شما کار دارد.

- برای چه؟

- خیال می‌کنم که می‌خواهد راجع به پست فردا با شما صحبت

کند.

- بسیار خوب. می‌روم.

نیکلسن، داخل دفتر روبرتس شد و به سردی سلام داد. روبرتس

کیسه‌ای را که محتوی پست بود و در بین آنها نامه‌ای به آدرس مادام

نوگالس دیده می‌شد به نیکلسن نشان داده گفت:

- نیکلسن، کاغذتان را بردارید، چون پست فردا نخواهد رفت.

نیکلسن با تعجب و عصبانیت گفت:

- چطور! پست را قطع کردید؟

- بله.

- آه!... فهمیدم. شما می‌خواهید با این وسیله مضحك از مکاتبه من

و او جلوگیری کنید؟

روبرتس معاونش را ورننداز کرده گفت:

- آیا شما می‌خواهید که من جان چند تن از سربازانم را برای خاطر يك نامه به خطر بیاندازم؟ آیا شما مایلید که من پنجاه تن بی‌گناه را برای زنی در مصر بکشتن بدهم؟ مگر عقل خود را از دست داده‌اید؟
- ظاهرسازی بس است! اگر شما کسی را دوست داشتید و یا کسی شما را دوست داشت، هرگز بفکر جان زبردستان خود نبودید. این بهانه‌ها فقط از روی حسادت است.

- این طور حرف نزنید. شما نمی‌دانید که موقعیت ما چقدر خطرناک است. ما بهمه سربازان احتیاج داریم و نمی‌توانیم آنها را به خارج بفرستیم.

- بسیار خوب، پس من با بی‌سیم کاغذم را مخابره می‌کنم.

- استفاده از بی‌سیم برای نامه‌های خصوصی اکیداً ممنوع است...
براستی، حسادت شما را سرگردان کرده است...

- ساکت! گوش بدهید! صدای تیر از دور می‌آید.

- اینها مردان قبیله زیرام هستند.

- آیا رابطه تلفنی بین قلعه و بلوک‌هوس، شماره ۹ برقرار شده است؟

- بله. از امروز صبح، و سیم آنها هم از زیر خاک عبور می‌کند.

صدای زنگ از اتاق مجاور شنیده شد، و صدای مأموران بلند شد.

- کاپیتان، رئیس بلوک‌هوس، شماره ۹ شما را می‌طلبد.

پنج دقیقه بعد روبرتس بازگشت و با لبخند تمسخرآمیزی گفت:

- بسیار خوب، جنگ هم که شروع شد. خیلی متأسفم از اینکه نامه

شما را نتوانستم بفرستم. آنرا در كشوى ميزتان بگذاريد تا انشاءالله شش ماه ديگر فرستاده شود و شايد هم اصلاً از جايش تكان نخورد...
كسى چه مى داند؟

XI

باز جنگ در سرحدات شمال باخترى شروع شده بود. از هشتاد سال پيش كه جان بول انگليسى تنگه خيبر يا راه شرقى هند را تصرف كرده بود، جنگهاى پى در پى در آن ناحيه اتفاق مى افتاد. سلسله جبال سليمان كه مانند ديوارى قرمز، سر به فلک كشيده است، تمام اين سالها شاهد خونريزيها و قتل و غارتهاى بيشمارى است كه در دامنه اش روى مى دهد. از جنگجويان اسكندر و كمانداران سيت و سواران قوم هون گرفته تا تركمانان و سربازان انگليسى همه در اين راه بهلاكت رسيده اند. جنگهاى مهيب و محاصره بابل و عقب نشينى قندهار هنوز از ياد نرفته است.

پس از شروع جنگ قلعه شماره ۴ به يك كلنل واگذار شد. روبرتس و نيكلسن براى محافظت بلوك هوس شماره ۹ انتخاب شدند. وضع مكاني بلوك هوس بسيار بد بود براى اينكه كوههاى اطراف كه مسكن قبائل بودند بر آن تسلط داشتند.

به روبرتس و نيكلسن امر شده بود كه از حركت دشمن به جانب قلعه جلوگيرى كنند. ذخاير جنگى و خواربار آنها فقط براى مدت سه ماه بود. راه بين قلعه و بلوك هوس بوسيله قبائلى كه قلعه را محاصره

کرده بودند قطع شده بود.

عصر روز شانزدهم بود. روبرتس و معاونش پس از جمع کردن ده سرباز مرده و پانزده زخمی به بلوک هوس برگشته و مشغول صرف شام شدند. صرف غذا معمولاً در سکوت کامل می گذشت و صحبت آنها فقط در موارد رسمی و نظامی بود. پس از مدتی روبرتس گفت:

- ما فقط برای مدت شصت روز آب آشامیدنی داریم و اگر محاصره ادامه پیدا کند باید مصرف آنرا به يك لیتر در روز تقلیل دهیم.
- چه بهتر از این... از تشنگی خواهیم مرد... و من بیشتر از شما طاقت تشنگی دارم.

روبرتس آهسته و با لحن تمسخرآمیزی گفت:

- خوب... کاغذتان چه شد؟

- به شما مربوط نیست.

- ولی می ترسم که دوستان مشوش شود.

- مرا آرام بگذارید.

- راستی ممکن است خود را با یکی دیگر سرگرم کند... عادت همین است.

- ساکت شوید.

- اگر از اینجا خارج شوید باید هر چه زودتر بساط عروسی را براه بیندازید، اوهم خیلی بی صبر است.

- روبرتس، عجب آدم پستی هستید.

در اینسوقت مأمور تلفن از محل خود بیرون آمد و با اضطراب به روبرتس گفت:

كاپيتان... قلعه ديگر بما جواب نمي دهد.

- دستگاه تلفن عيبي ندارد؟

- خير... مي ترسم سيم را بريده باشند.

خبر موحشي بود. ديگر كمترين رابطه اي با قلعه وجود نداشت...

روبرتس با ظرف غذايش بلند شد.

- عجب بدشانسي غريبي است... اتفاقاً مي خواستم امروز بشما

اجازه بدهم كه به قاهره تلفن كنيد.

پس از آن روبرتس بطرف پناهگاهش رفت اما چون چيزي را جا

گذاشته بود مراجعت کرده و ضمناً گفت:

- من امشب تا ساعت دو بعد از نيمه شب كشيك مي دهم و از آن به

بعد نوبت شما است.

- بسيار خوب.

در ساعت يك صبح روبرتس براي آخرين مرتبه تمام بلوك هوس را

كه نيمه خراب شده بود بازديد كرد. بين قلعه و بلوك هوس بيش از چهار

كيلومتر فاصله نبود ولي بواسطه نامساعد بودن زمينها، محافظت

بلوك هوس از قلعه غير ممكن بود. از طرف ديگر هر روز به او اطلاع

مي دادند كه قبائل از تاريكي شب استفاده کرده و گروه گروه بطرف

قلعه مي آيند. روبرتس حدس مي زد كه قبائل خيال حمله به مركز آنها

يعني قلعه را دارند. ولي ستوان هندي گفته بود كه دشمنان پس از آنكه

اطراف قلعه را كاملاً محاصره كردند آنگاه بسراغ بلوك هوس آمده،

اول آنجا و بعد قلعه را متصرف خواهند شد و نيز ستوان هندي گفته

بود:

- کاپیتان اگر برای ما قوای کمکی نرسد، قبایل بکلی ما را از بین خواهند برد. امشب پاشاعلی باید به اینجا بیاید و اطلاعاتی از وضع قلعه بما بدهد.

سر ساعت دو نیکلسن بروی بام بلوک هوس آمد و پس از سلام پرسید:

- پاشاعلی بازنگشته است؟

- نه، پس از اینکه آمد مرا بیدار کنید.

روبرتس وارد پناهگاه زیرزمینی شد و بر روی تخت خود به خواب رفت. پس از کمی ستوان هندی او را از خواب بیدار کرد و اطلاع داد که پاشاعلی مراجعت کرده است. روبرتس پاشاعلی را پیش خود خواست. او امیدوار بود که اخبار مفیدی از وضع قلعه بگیرد.

- پاشاعلی خیلی خوشحالم که تو را سالم می بینم. خدا پشتیبان تو است خوب خبر چه داری؟

- اخبار چندان خوب نیستند. ابوالحاجی و امیرکابل با هم همدست شده اند و سی هزار مرد مسلح بین قندهار و سرحد گذارده اند. این مردان قسم خورده اند که شکم هر سرباز دشمن را صلیب وار پاره کنند. می دانی چطور؟ اول از معده تا زیر شکم و بعد از يك پهلوی به پهلوی دیگر. فقط با دو ضربه و دیگر کار تمام است!... اما یادم رفت بگویم. شکنجه دیگری را هم در نظر گرفته اند و آن این است که سربازان تو را معلق آویزان می کنند و بعد سرشان را در دیکی پر از روغن داغ فرو می کنند. پاشاعلی پس از کمی سکوت ادامه داد:

- سه سال پیش این بلا را بسر برادر عزیزم آوردند و اگر می بینی که

من برای شما کار می‌کنم نه برای خاطر پول است که می‌گیرم بلکه برای گرفتن انتقام برادرم است.

- پاشاعلی، خیلی متأثرم کردی.

- آه کاپیتان. خبر بد دیگری دارم که اتفاقاً به کشف آن نائل شدم. به نظر می‌آید که روسها به امیر کابل توپ و اسلحه می‌دهند و از طرف دیگر شنیدم که امیر چهل هزار نارنجک هم از آنها خریده است.

این خبر از تمام اطلاعات دیگر مهم تر بود. شکنجه‌های قبایل چیزهای عادی بودند که هر سال اتفاق می‌افتاد ولی مسلح کردن قبایل بتوسط بلشویکها عواقب وخیمی داشت.

- پاشاعلی اطلاعات تو خیلی مفید است ولی باید آنرا به قلعه اطلاع داد.

- به قلعه؟ اینکار ممکن نیست. قلعه کاملاً محاصره شده است. اما تپه مقابل اشغال نشده است، اگر از این راه بروی به ضلع شمالی قلعه می‌رسی و ممکن است که بدون خطر خود را به فرمانده برسانی.

پاشاعلی فکری کرد و گفت: من ممکن است که امشب از تپه بالا بروم و تمام روز را مخفی شوم و شب بعد بازراه را ادامه دهم. اما مردان قبیله اطراف قلعه را گرفته‌اند.

- گوش بده... اگر این پیغام را که من می‌نویسم به کلنل برسانی او بتو صد روپیه خواهد داد.

پاشاعلی مردد بود، روبرتس باز اصرار می‌کرد:

- بعلاوه تو خودت می‌دانی که برای صد روپیه بما کمک نمی‌کنی

بلکه برای انتقام گرفتن از قبیلهٔ ابوالحاجی است. یاشاعلی تو می‌دانی که نابودی آنها از تمام بولهای عالم و تمام گنجینه‌های پنجاب گرانبهاتر است.

چشمان مرد افغانی درخشیدن گرفت. روبرتس فهمید که تیرش به نشان خورده است.

- کاپیتان، من پیغام شما را خواهم رساند.

XII

اطراف قلعه و بلوک‌هوس کاملاً محاصره شده بود و روبرتس فقط ۱۶۰ مرد حاضر به جنگ داشت، زخمی‌ها در یکی از پناهگاههای زیرزمینی جای داده شده بودند. ریش روبرتس و معاونش روز بروز بلندتر و وضعیتشان کثیف‌تر می‌شد ولی اسراف در آب بکلی ممنوع شده بود و آب شستشو به مصرف زخمیها می‌رسید. دیگر اوضاع مغرب و مصر دو دشمن را بخود مشغول نمی‌کرد. گفتگوهای پیشین آنها با آنکه چندان دور نبودند مثل افسانه‌ای قدیمی بنظرشان جلوه می‌کرد. اکنون بهر قیمتی شده باید از منافع کشور خود دفاع کنند. معه‌ذا وقتی که گلوله‌ای از نزدیکی روبرتس رد می‌شد او به خود می‌گفت: ایکاش این گلوله نصیب نیکلسن شده بود. یکروز گلوله‌ای از میان آستین نیکلسن رد شد و به دیوار خورد. نیکلسن سوراخ آستینش را نگاه کرد و یکمرتبه به یاد گفتهٔ روبرتس افتاد:

- تبریک عرض می‌کنم.. شما با دوست سابق من ازدواج می‌کنید!

و آرزو كرد كه اين گلوله بجای آستين او در سر روبرتس فرومی رفت.
در همین حین چهار نارنجك در پنجاه متری سنگر آنها منفجر شد
و بدین طریق پیش بینی پاشاعلی به حقیقت پیوست. بیست دقیقه دیگر
این بمباران طول کشید و در نتیجه قسمتی از حیاط بلوك هوس و سی
نفر از مردان روبرتس زخمی شدند.



پاشاعلی با خود يك نامه از كلنل آورده بود. این نامه حاوی چند
دستور بود:

«در شب هشتم ماه جاری، نزدیک ساعت سه بعد از نیمه شب فشفشه
سفید رنگی در آسمان می درخشد. پس از مشاهده آن ستوان نیکلسن
باید با عده ای سرباز بخارج بلوك هوس حمله کند. مقصود از این حمله
آن است که اولاً قبایل اطراف را که هنوز به قدرت ساخلوی ما آگاه
نیستند خواهد ترساند. ثانیاً عده ای از آنان کشته می شوند و ثالثاً من
خواهم توانست استحکامات شمال غربی قلعه را تعمیر و کامل نمایم.
این حمله باید دوازده ساعت طول بکشد و بعد از آن ستوان نیکلسن به
بلوك هوس مراجعت خواهد کرد. حتی المقدور سعی کنید که تلفات
کمتر و نتیجه رضایت بخش تر باشد.»

در ساعت موعود نیکلسن و ۶۰ تن از سربازان بومی منتظر اشاره
مذکور بودند. در اینمدت روبرتس و ستوان هندی دستورهائی راجع به
راه و طرز حمله به او می دادند. شب تاریک و آرام بود. ناگهان آسمان
از طرف قلعه روشن شد. روبرتس گفت:

- فشفشه! موقع حرکت است.

نیکلسن بدون آنکه حرفی بزند با سر بازان خارج شد. دو ساعت بعد ستوان هندی روبرتس را بیدار کرد.

- کاپیتان مردی که مأمور ارتباط بین ما و ستون اعزامی بود مراجعت کرده است. گزارش او بوی امیدواری می‌دهد. به ستوان نیکلسن هم خطری روی آور نشده است، خیال می‌کنم که این خبر باعث خوشوقتی شما باشد اینطور نیست؟

- آری، آری... خیلی خوشوقتم که نیکلسن سالم است!

صبح بدون خطر گذشت. در ساعت چهار بعد از ظهر صدای گلوله‌ها و مسلسل‌ها از دور شنیده شدند. روبرتس حدس زد که شلیکها مربوط به نیکلسن و دسته‌اش می‌باشد. یک دفعه به فکرش رسید که شاید نیکلسن با یکی از این گلوله‌ها کشته شده باشد. روبرتس از خود سوال کرد که اگر سر بازان اعزامی برگشته و خبر مرگ نیکلسن را بیاورند در او چه تأثیری خواهد کرد. مگر نه این است که او و نیکلسن مدتها با هم زندگی کرده‌اند و اونیفورم واحدی دربرداشته و برای یکه دولت کار می‌کنند.

با همه اینها روبرتس حس می‌کرد که مرگ نیکلسن مثل کشته شدن یکی از افراد قبایل در او تأثیری نخواهد کرد.

شب شد ولی هنوز کسی باز نگشته بود. ستوان هندی پیش روبرتس آمد و گفت:

- کاپیتان تأخیر ستوان نیکلسن غیرطبیعی است.

- بله، تا حال باید برگشته باشد. ستوان هندی با تردید گفت:

- اجازه می‌فرمائید که چند نفر به جستجوی آنها بفرستم؟

- چند نفر سرباز داریم؟

- گمان کنم بيست نفر.

- مگر شما ديوانه شده ايد؟ شما مي خواهيد كه من تمام ساخلو را براي جستجوي چند سربازي كه حتماً كشته شده اند بفرستم و فردا كه به بلوك هوس حمله كردند بدون دفاع بمانيم. نخير فرستادن دسته اي ديگر غير ممكن است.

دلایل روبرتس صحيح بودند. بايد منتظر بود. از طرف ديگر ممكن بود كه تأخير ستون اعزامي بواسطه حمل زخمي ها باشد. در ساعت يازده شب روبرتس و ستوان هندي مشغول گشت بودند كه يكي از پاسداران نزديك شد و گفت: يك سرباز زخمي خود را به طرف ما مي كشاند.

چند نفر مأمور حمل زخمي به داخل بلوك هوس شدند و او را به داخل يكي از پناهگاهها بردند. يك پای او تير خورده بود. مرد بيچاره با آنكه تب شدیدی او را می سوزاند اصرار داشت كه فرمانده را ببيند. روبرتس به او نزديك شد.

- كاپيتان... ما عده زيادی از ياغيان را به جهنم فرستاديم ولي هنگام بازگشت ما را محاصره كردند و دريك مايلي اينجا عده زيادی از ما را كشتند.

مرد زخمي پس از كشيدن نفس عميقي، ادامه داد:

- يك تير هم به پای من خورد. من از آن مي ترسيدم كه نتوانم خود را به اينجا برسانم زيرا افغانها كار تمام زخمي ها را می سازند. روبرتس پس از سكوت ممتدی پرسيد:

- ستوان نیکلسن چه شد؟

- کاپیتان، از شش ساعت پیش او را ندیده‌ام و نمی‌دانم چه بسرش آمده است.

روبرتس و ستوان هندی از پناهگاه خارج شدند. ستوان هندی که خیلی مضطرب بود گفت:

- می‌ترسم ستوان نیکلسن را کشته باشند... این راهزنان در تشخیص رؤسا مهارت عجیبی دارند.

- نخیر، چرا خیال‌های بد می‌کنید؟ او امشب با باقیمانده سربازها مراجعت می‌کند.

- کاپیتان، خدا از دهان شما بشنود.

دو ساعت دیگر گذشت. پاسداران بدون نتیجه منتظر علامتی در تاریکی شب بودند. روبرتس ستوان هندی را بیدار کرد. ستوان که خیلی مشوش بود گفت:

- خیال می‌کنم که فقط همین یک نفر سرباز از آنها زنده مانده باشد.

- نه، گوش بدهید... اگر اشتباه نکرده باشم چند نفر دیگر هم دارند

می‌آیند. روبرتس درست شنیده بود. بیست نفر از سربازان بومی مشغول نزدیک شدن بودند. روبرتس از سرجوخه آنها راجع به نیکلسن پرسید و او گفت:

- کاپیتان، از تمام ستون اعزامی همین عده زنده مانده‌اند. ستوان

نیکلسن نیز در ساعت هشت عصر گلوله‌ای بسینه‌اش خورد و بر زمین افتاد، دو نفر از سربازان او را تا پانصد متر با خود آوردند اما هر دوی آنها کشته شدند. می‌خواستم او را به پشت خود حمل کنم ولی او

دستور داد که ویرا گذارده، از تاریکی استفاده کرده و سربازان زنده را جمع و به بلوک هوس برگردانم. من نمی‌خواستم اطاعت کنم ولی او گفت: «این دستور صریح من است... بروید!»

- و بعد؟

- ما براه افتادیم و برای احترام از شورش کنندگان مجبور شدیم که يك دور بزنیم و از پشت کوه خود را به شما برسانیم.

صدای مرد بومی آهسته شد و پس از کمی گفت:

- کاپیتان، من نمی‌بایستی که فرمان ستوان نیکلسن را اطاعت کرده باشم. چون یکی از سربازان در تاریکی دیده بود که دو نفر از یاغیان یکی از زخمی‌ها را قطعه‌قطعه می‌کنند و ما بطرف آنها شلیک کردیم. حال می‌ترسم که همین بلارا بسر ستوان نیکلسن بیاورند.

سرجوخه ساکت شد. سکوت طولانی حکمفرما شد. بالاخره

ستوان هندی گفت:

- کاپیتان شنیدید چه گفت! روبرتس با حالت عصبانی جواب داد:

- بله، مثل شما شنیدم.

ستوان هندی دیگر چیزی نگفت. سرجوخه عرق پیشانی خود را با دست خاک‌آلودش پاک می‌کرد. روبرتس بطرف کوه برگشته، مشت‌های خود را به هم می‌فشرده و ساکت ایستاده بود. باز ستوان گفت:

- کاپیتان، حال اجازه بدهید که يك گشت چهار نفری بفرستیم؟

- نخیر شما به تمام سربازان احتیاج دارید.

پس از آن روبرتس به تندی دست در جای فشنگ ستوان هندی کرد

و ده بیست فشنگ برداشت و در ضمن به سرجوخه فرمان داد که شش

نارنجك دستى براى او بياورد و چون دید که ستوان با تعجب او را نگاه می کند گفت:

- من به جستجوی او خواهم رفت.

روبرتس به جستجوی مردی که مورد تنفر او بود می رفت. نفرت او در مقابل سرنوشتی که این زخمی بیچاره به آن مبتلا می شد، تمام گذشته را از نظرش دور می ساخت.

کم کم چشم او به تاریکی آشنا می شد. او تمام این راهها را می شناخت زیرا پیش از شروع جنگ دفعات متعددی، از آنها عبور کرده بود.

صدای شلیك بگوش نمی رسید. در دامنه کوه به نعلش یکی از سربازان برخورد و پس از نزدیک شدن به آن متوجه شد که مجروح بیچاره دارای گوش و بینی نیست.

روبرتس جرأت نکرد که بشکم او هم نگاه کند ولی از روی نیم تنه شکافته اش حدس زد که چه بلایى بسر مرد بدبخت آمده است، از مشاهده این وضع پشت او بلرزه درآمد. روبرتس باز براه افتاد و بر شتاب خود افزود که میادا دیر برسد و کار از کار گذشته باشد. باز نعلش دیگری در سر راه خود دید. در این وقت ساعت دو بعد از نیمه شب و فقط سه ساعت برای پیدا کردن نیکلسن وقت باقی بود.

در این بین از پشت چند سنگ بزرگ برق فولادی به نظرش رسید. با احتیاط فراوان به آنجا نزدیک شد و دید که دو تن از یاعیان بر بالای سر مجروحي مشغول صحبت اند.

روبرتس سر را جلوتر برد. ناگهان چشمش به نیم تنه قرمز نیکلسن

افتاد. پس نیکلسن اینجا است... و دو مرد وحشی می خواهند شکم او را سفره کنند.

روبرتس با غضب تمام از پناهگاه خود خارج و به پائین پرید و با دو گلوله به حساب آندو جانی رسید و بعد روی زخمی خم شد.
- نیکلسن! من هستم. تترسید.

نیکلسن چیزی نمی فهمید. روبرتس لب او را با آب تر کرد. سپس او را بلند کرد و به پشت گرفت و براه افتاد. نیکلسن خیلی سنگین بود و در عین حال روبرتس مجبور بود که دستان او را روی سینه نگاهداشته و با دست دیگر هفت تیر را حاضر بگیرد.

در نزدیکی قلعه، سه سایه از پشت سنگی خارج شدند. روبرتس ماشه هفت تیر را فشار داد ولی با اضطراب دید که صدائی برنخاست. آنوقت مجبور شد که نیکلسن را از عقب به زمین اندازد و از نارنجکها استفاده کند. دو نفر از یاغیها افتاده و سومی فرار کرد.

روبرتس کم کم خسته می شد ولی خوشبختانه راه سرازیر بود. آسمان به تدریج روشن می شد. روبرتس بسرعت خود افزود چون می دانست که مردان قبایل از فاصله خیلی دور اشیاء را تشخیص می دهند. در این ضمن ستوان هندی که برای کمک به روبرتس آمده بود در مقابل او پیدا شد. روبرتس به او گفت:

- نیم مایل دیگر راه در جلو داریم. بمن کمک کنید تا او را به پناهگاه برسانیم. عجله کنید وگرنه روشنائی روز سعی ما را هدر می دهد.

باز براه افتادند. روبرتس به سختی روی پا ایستاده بود. ناگهان از طرف مقابل آنها صدای چند شلیک بلند شد. گلوله ها بروی سنگها

می خوردند، ولی یکدفعه روبرتس ناسزائی گفت و پاهای نیکلسن را رها کرد.

- کاپیتان زخمی شدید؟

- آری... یک تیر به دستم خورد.

- پس بگذارید که من ستوان را به تنهائی حمل کنم.

- نخیر. من می خواهم که او را تا به مقصد برسانم.

روبرتس با آنکه درد شدیدی در ساعد خود حس می کرد دوباره پاهای نیکلسن را گرفت و براه ادامه داد. شلیک های بعدی خوشبختانه به آنها اصابت نکرد.

بالاخره به بلوک هوس رسیدند، در این وقت روبرتس که نیرویش بکلی تمام شده بود در سنگر بیهوش شد و بر زمین افتاد.



در پناهگاه بلوک هوس روبرتس و نیکلسن بر روی تخت های خود دراز کشیده بودند. گلوله از شانه نیکلسن بیرون آورده شد، طبیب نظامی دستسور داده بود که ابدأ حرکت نکند. دست روبرتس هم پانسمان شد و دو سه روز دیگر اجازه حرکت و راه رفتن به او داده می شد.

دوازده ساعت بعد دو زخمی کمی بیهوش آمدند. نیکلسن دست چپش را کمی حرکت داد و بطرف دست روبرتس برد و آنرا با حجب و خجالت مخصوصی فشار داد و این فشار روبرتس را از حالت اغماز بدر آورد. نیکلسن سر خود را بجانب او کرد و آهسته گفت:

- شما مرا نجات دادید... من هرگز اینرا فراموش نخواهم کرد.

هرگز.

- نيكلسن خاموش شويد... ديگر از اين موضوع حرف نزنيد.
- راهزنان مي خواستند مرا قطعه قطعه كنند... بطور مبهمي يادم مي آيد.

- و خوشبختانه من بموقع رسيدم...
- روبرتس!... شما برادر من هستيد... نمي دانم چطور از شما تشكر كنم.

- دوست بيچاره ام... من نمي توانستم شما را در آنجا بگذارم و راحت بنشينم.

نيكلسن بسختي نفس مي كشيد و كلمات به سختي از بين لبانش خارج مي شد. روبرتس بواسطه درد دستش بدون حركت دراز كشيده بود.

نيكلسن، شايد سرنوشت ما آن باشد كه بر روي خرابه هاي اين بلوك هوس بميريم. من بشما حرف هاي بدی زده ام. مرا ببخشيد.
- اين را نگوئيد. شما نجات دهنده من هستيد... نه، اين من هستم كه...

- نيكلسن، شايد ما با هم در اينجا كشته شويم... پس در اين لحظات آخر با هم دوست شويم.

- آري ... دوست شويم... دوست. صورتهای دو مجروح بطرف هم چرخيدند. اشك حقتشناسی در چشم نيكلسن جمع شده بود. ناگهان نيكلسن بلند شد و سعی كرد كه خود را به روبرتس نزديك كند و بعد دست خود را بطرف نجات دهنده خود دراز كرد. روبرتس هم خواست

دست نیکلسن را بفشارد ولی زخم دست چپش مانع می‌شد. بالاخره دو زخمی در همان حالت که حقیقتاً یکی و دوستی دیگری را نشان می‌داد، بدون حرکت ماندند در این وقت طیب نظامی متوجه آنها شد. - آهای... نیکلسن مگر نمی‌خواهید خوب شوید. من به شما گفتم که کاملاً بی‌حرکت باشید. شنیدید!

دو زخمی امر طیب را اطاعت کردند و بر روی تخت‌خواب دراز کشیدند ولی دست راست روبرتس همچنان در دست چپ نیکلسن باقی‌ماند.



طغیان قبایل به پایان رسید و بار دیگر صلح و صفا برقرار شد. فقط در نتیجه آن علاوه بر خرابی‌های زیاد مریضخانه نظامی پشاور مملو از زخمی شده بود.

روبرتس علاوه بر زخم دست که هنوز وبال گردنش بود پایش نیز زخمی شده بود و بدین جهت در اطاقی که نیکلسن بسر می‌برد به استراحت می‌پرداخت.

دو دوست در روی تخت‌های سفید بیمارستان دراز کشیده، و به آهنگ گرامافون گوش می‌دادند. روبرتس گفت:

- آه... فردی... راستی موقعی که انسان حمام می‌کند چه لذتی در خود حس می‌کند!

- راست گفتید... اصلاً کثیف بودن آدم را بدخلق می‌کند.

- خوب امروز طیب چه دستوری بشما داد؟

- هیچ. باز هم دو هفته دیگر استراحت. من که خسته شدم.

- گمان کنم که دوران نقاهت ما شش ماهی طول بکشد.
- شش ماه؟... ما اقللاً يك سال باید بخوریم و بخوابیم تا قوای از دست رفته را برگردانیم.
- من که تا زنده هستم، بلوك هوس لعنتی را فراموش نخواهم کرد، نزدیک بود که مقبرهٔ ما بشود.
- ادی عزیزم... این کوه مقابل از یاد من نخواهد رفت. همیشه بیاد این راهزنان می‌افتم که نزدیک بود آیاندیس مرا با خنجرشان عمل کنند.
- و آنهم بدون کلروفورم!
- ادی... شما راستی عمل قابل تقدیری کردید... نجات من از همهٔ.
- فردی ... گفتم که راجع به این موضوع دیگر چیزی نگوئید.
- مخصوصاً بعد از آن همه فحش و ناسزا که بهم داده بودیم.
- پس می‌خواستید که برای خاطر يك زن بگذارم که شما را زنده‌زنده تکه‌پاره کنند؟ آیا کسی این بی‌غیرتی مرا می‌بخشید.
- نه! ادی، نه فقط شما مرا نجات دادید بلکه چشمان مرا هم باز کردید... این شش ماه خدمت مرا ده سال پیر کرده است.
- فردی عزیزم... سن خود را آنقدر بالا نبرید.
- روبرتس بلند شد و از فرینکس، رفیق زخمی‌اش که گرامافون می‌زد خواهش کرد که صفحه را عوض کند. بعد بجایش برگشت و با نیکلسن شروع به سوت زدن کردند.



دوازده روز بعد رئیس بیمارستان داخل اتاق آندو شد و پس از

امتحان گفت:

- خوب... خیلی خوب... شما دوتا هم چند روز دیگر از بیمارستان من فرار خواهید کرد. راستی اینرا هم بگویم که هر کدام از شما شش ماه مرخصی دارد... ولی من برای گفتن این مزده نیامده‌ام... بلکه...
- بلکه چه؟ مگر باز جنگ شروع شده است؟

- نخیر... خیلی بالاتر از این. همین الساعه از منبع موثقی شنیدم که برای شما روبرتس، يك صلیب ویکتوریا، برای شما نیکلسن، يك صلیب نظامی پیشنهاد شده است و چون بدبختی هیچ وقت تنها بسراغ آدم نمی‌آید باید بگویم که در آینده نزدیکی شما ماژور و نیکلسن کاپیتان خواهید شد دیگر چه می‌خواهید. اینهم دواى امروز من.
دو افسر نمی‌توانستند جلوی خوشحالی خود را بگیرند. طبیب نظامی ادامه داد:

- باید بگویم که این قضیه باید شتر دیدی ندیدی باشد. من چون می‌دانم که خوشحالی مریض را زودتر خوب می‌کند، این خبر را بشما دادم. خوب، حالا من می‌روم پای يك سرباز بیچاره را که سیاه شده بپریم. چیز عجیبی است... اینجا خوشبختی... آنجا بدبختی... این هم نتیجه جنگ! خداحافظ.

پس از خروج طبیب، روبرتس و نیکلسن از خوشحالی بروی پا بند نمی‌شدند. روبرتس می‌گفت:

- هلو، کاپیتان!

- نیکلسن می‌گفت:

- سلام، ماژور!

روبرتس گفت:

- از شوخی گذشته، صليب وكتوريا برای من زياد است...
- ادى چه می گوئيد، اين در نتيجه از جان گذشتگی شما است. آنرا
که بزور نگرفته ايد. گوش کنید... من يك چیزی در دل دارم و بايد آنرا
بشما بگويم. ادى، بياييد گذشته را بکلی فراموش کنیم. شما عملی را
انجام داديد که در زندگی دوبار روی نمی دهد. من شما را مثل برادر
خود می دانم و در جلوی خدائی که گفتار مرا می شنود قسم ياد می کنم
که هرگاه در زندگی احتیاجی به من داشته باشید من برای اجرای آن حاضر
خواهم بود.

- فردی اين حرفها چیست. من خودم می دانستم. ديگر هيچ چیز ما
را از يکديگر دور نخواهد کرد.

- اين درست! ولی من می خواهم که وقایع سابق را بيکباره از ياد
ببريم.

نيکلسن بلند شد و چمدان کوچکش را باز کرد و يك پاکت مهر شده
از آن بيرون آورد.

- اينرا می شناسيد؟ اين همان آخرين نامه ای است که از قلعه مان
برای او می خواستم بفرستم. اينرا برای آن نگاهداشته ام تا عاقبتش را
بشما نشان دهم.

در روی ميز يك قوری بر روی چراغ الکلی می جوشيد. نيکلسن
قوری را برداشت و پاکت را بر روی شعله چراغ گرفت و پس از
سوختن آن گفت:

- اينهم عاقبت آن... کمی دود.

- روبرتس بدون حرف نیکلسن را نگاه می‌کرد. پس از سوختن کاغذ او هم از چمدان خود عکس مادام نوگالس را بیرون کشید.
 - فردی، چون مصمم به فراموشی شده‌ای، منم از تو تقلید می‌کنم و با هم به یکی از فصول زندگی خود خاتمه می‌دهیم.
 روبرتس نیز به نوبه خود عکس را به شعله چراغ نزدیک کرد. کم‌کم شعله آتش مانتوی زیبا، چشمان مخمور لبخند شیرین و موهای سیاه آلبا را در خود بلعید و از تمام آن جز کمی خاکستر چیزی باقی نماند. در این مدت نیکلسن هم عکس خود را پاره می‌کرد.
 آنگاه روبرتس به آرامی قوری را روی چراغ گذاشت و گفت:
 - خوب، دوست من، گذشته کاملاً دود شد و به هوا رفت، اینطور نیست؟

- آه! آری... تأسفی هم ندارد... نیکلسن مقداری از خاکستر را که روی میز مانده بود به زمین ریخت و گفت:
 بله، عشق زنی که سرانجام به مستی خاکستر تبدیل شود، ارزش آنرا نداشت که ما را دشمن خونی یکدیگر بکند.

VIX

یکماه بود که مازور روبرتس و کاپیتان نیکلسن به کلکته آمده و در این مدت هرگز از یکدیگر جدا نشده بودند. در کلوب‌ها، ضیافت‌های رسمی قنسولگری در شب نشینی‌هایی که از طرف مهاراجه‌ها و متمولین برپا می‌گردید به روبرتس و نیکلسن اهمیت مخصوصی داده

می شد. تمام مردم از سرگذشت آندو خبر داشتند. حمله نیکلسن، زخمی شدن او و رفتن روبرتس به جستجوی او مانند يك افسانه قدیمی بین آنها منتشر شده بود.

دو دوست پس از خروج از بیمارستان پشاور تصمیم گرفته بودند که سه ماه از مرخصی خود را در هند و سه ماه دیگر را در لندن بگذرانند.

نخست آندو به بمبئی و دهلی رفتند و بالاخره به کلکته آمدند. در آنروز عصر هم دو دوست در يك شب نشینی شرکت کرده و اکنون مشغول بحث در اطراف سفر آینده شان بودند. روبرتس گفت:

- فردی بالاخره تصمیمی باید گرفت... کی می خواهیم به لندن برویم؟ در آخر این ماه يك کشتی از بمبئی حرکت می کند.

- به عقیده من خوب است که با کشتی دیگری که روز دوازده فوریه حرکت می کند برویم. این سه هفته را هم می مانیم. اما هند هم چندان خسته کننده نیست.

- راست گفتید... راستی ادی، شما عجب دوست خوبی هستید. از آنوقت که از مریضخانه خارج شده ایم حتی يك ساعت هم به من بد نگذشته است.

- فردی... من وقتی فکر می کنم که ما نزدیک بود یکدیگر را بکشیم خنده ام می گیرد.

- درست است... اگر چند روز دیگر با آن وضع می گذشت من و شما ممکن بود یکدیگر را تکه پاره کنیم. اینهم یکی دیگر از مضار زنان.

- راستی فردی، دیروز به یکی از رفقای آمریکائیم برخوردیم. بیچاره

دل پری از دست زنش داشت. می گفت: «همیشه سر چیزهای بی خودی، ساعت‌های متمادی با هم دعوا می کنیم.
- نه بابا!

- من به او گفتم: مگر دیوانه شده‌ای؟ کسی آنقدر ارزش ندارد که آدم در راه او زندگی خود را تباه سازد.

- ادی، دیگر دوستی ما آنقدر محکم شده است که به نظر غیرممکن می آید بر سر چیزهای خیلی مهم سر یکدیگر را مثلاً با این بطری بشکنیم. دو گلوله باعث شدند که چشمان ما باز شده و حقیقت را ببینیم.

حقیقت هیچوقت پنهان نمی ماند... براستی عشق مثل يك دوربین است که حقیقت را تغییر می دهد و فقط داشتن عقلی سلیم کافی است که آنرا میزان کند و حقایق و معایب را تشخیص دهد.

- راست گفتید... اما می دانید که چرا بیشتر مردم این عیوب را نمی بینند؟

- نه!

- برای آنکه فقط ظاهر زیبا را می بینند ولی به باطن زشت آن توجهی ندارند.

در اینوقت چند نفر وارد محوطه گاردن پارتی شدند. روبرتس به دوستش گفت:

- فردی شما هنوز مهارانه دراناگو را ندیده‌اید. نگاه کنید او و همراهانش دارند وارد می شوند.

مهارانه زنی جذاب و قیافه شرقی مخصوص و گیرنده‌ای داشت.

روبرتس كه اطلاعات بيشتري داشت ادامه داد:

- مهارانه زني تحصيل كرده و در تمام اروپا معروف است.

- طرف صحبت او كيست؟

- كاواليه او استو بورگس از افسران انگليسي است.

- آها! بورگس قهرمان اسب سواري، شناختمش!

- او يكي از دوستان صميمي من است... حتماً مرا نديده و گرنه پيش

ما مي آمد.

دو دوست باز مشغول خوردن قهوه شدند. روبرتس يكدفعه گفت:

- عجب، فردي مثل اينكه دوست داريد شما را به بورگس معرفي

كنم.

- چرا كه نخواهم؟

- خيلي آسان است... الان بورگس را صدا مي كنم.

بورگس بزودي متوجه روبرتس شد و بطرف او آمد. پس از سلام و

احوالپرسی، روبرتس نيكلسن را به او معرفي كرد و گفت:

- استو بيايد با دوست من فردي آشنا شويد.

- سلام فردي، از آشنايي با شما خوشحال هستم.

روبرتس گفت:

- استو، فردي ماييل است با قهرمان اسب سواري صحبت كند.

بورگس گفت:

- با كمال ميل، ولي قبل از آن بيايد تا شما را به مهارانه دراناگو معرفي

كنم.

مهارانه گفت:

- حتماً شما مازور رویرتس، و شما کاپیتان نیکلسن هستید. از دیدار شما خوشحال شدم.

مراسم معرفی بخوبی گذشت. رویرتس و نیکلسن با مهارانه به صحبت پرداختند. بالاخره در موقع اتمام شب نشینی مهارانه گفت:

- خوب رفقا من شما را به منزل خودم دعوت می‌کنم.

رویرتس و نیکلسن سوار ماشین مهارانه و بقیه سوار اتومبیل استوار شده و به منزل زیبای مهارانه که در وسط درختان خرما و نارگیل قرار داشت، رفتند و بلافاصله صدای موسیقی در فضا پیچید. در آن میان مهارانه رو به رویرتس کرد و گفت:

- مازور رویرتس سیگارهای شما بسیار اعلی هستند. یکی دیگر به من بدهید.

- تمام آنها به شما تعلق دارند.

مهارانه دود سیگار را به هوا فرستاد و يك دفعه مثل اینکه چیزی به یادش افتاده باشد فریاد زد:

- استو، فکری بخاطرم رسید!

- خیلی عجیب است!

مهارانه بالشی بطرف استو پرت کرد و گفت:

- ای بی تربیت! پس شما هنوز ما را از آن زنان حرمسرای هندی خیال می‌کنید؟

- ببخشید مهارانه! اگر تمام خواهران هندی هوش سرشار شما را داشتند دیگر حرمسرا و این قیود کجا بودند. خوب... گفتید فکری بخاطرتان رسیده است.

- آری... برای آخر این ماه، مهاراجه بنگامر ما را به شکار دعوت کرده است. اگر دو دوست شما هم این دعوت را بپذیرند خیلی خوب خواهد شد.

روبرتس و نیکلسن بهم نگاهی کردند، روبرتس گفت: خیلی از مرحمت شما ممنونیم... اما...
- اما چه؟

- آخر ما افتخار آشنائی با مهاراجه بنگامر را نداریم.
- چه حرفها. شما مرا می شناسید و این کافی است... وانگهی اگر من از او خواهش کنم شما را هم دعوت خواهد کرد.
- راستش را بخواهید ما می خواستیم روز دوازدهم ماه آینده به لندن سفر کنیم.

- اینکه مانعی ندارد... کشتی که فراوان است. با کشتی بعدی خواهید رفت. اگر بدانید که چقدر به شما خوش خواهد گذشت؟ اگر از من می شنوید سفرتان را عقب بیندازید.

بالاخره روبرتس و نیکلسن مجبور به قبول شدند. ساعت دو بعد از نیمه شب دو دوست خانه مهارانه را ترك گفته و بطرف مسکن خود حرکت کردند. ووبرتس در حین راه گفت:

- خوب فردی، عقیده شما راجع به این شکار چیست؟
- خیلی خوب است.

- پس معلوم می شود که دوست دارید به این شکار بروید.
- اوه! يك كسى ولى باید اقرار کرد که شکار بسیار خوبی خواهد

- ولی باید قول بدهید بعد از انجام مراسم، بلافاصله به سفر خود ادامه دهیم.

- ادی، از طرف من مشوش نباشید. مطمئن باشید، بلافاصله حرکت خواهیم کرد.

XV

قصر مهاراجه بنگامر بسیار زیبا و بیشتر شباهت به قصور افسانه‌های هزارویکشب داشت. این قصر در میان صحرا و به سبک مخصوصی ساخته شده بود.

کلنل رامداسینگ، آجودان مهاراجه، روبرتس و نیکلسن را از ایستگاه راه‌آهن به قصر هدایت کرد. روبرتس کلنل را از سابق می‌شناخت و پس از آنکه دو دوست به اتاقهای مخصوص خودشان راهنمایی شدند، روبرتس از کلنل راجع به شکار و مدعوین دیگر پرسید. کلنل گفت:

- مهاراجه خیلی میل دارد که به مهمانان خارجی اش خوش بگذرد. از حیث شکار مطمئن باشید که به اندازه کافی در دسترس خواهید داشت، اما مدعوین ما عبارتند از: مارکی دوپانزان و خانمش از فرانسه، صارف پاشای مصری، آقای سامست بایرنی وکیل معروف انگلیسی، یک دوشس و دخترش، مستر و مسیز استوک از نیویورک، مهارانه دراناگور و دوست شما بورگس و همچنین ماژور استد، کاپیتان یانگ، کاپیتان مید و کاپیتان فریمن. روبرتس گفت:

- عجب من ماژور استد را می شناسم. در جنگ گذشته با هم بودیم.
نیکلسن گفت:

- من هم فریمن را می شناسم. چون يك وقتی در لاهور با هم تنیس
بازی می کردیم. آجودان مهاراجه خندید و گفت:

- پس امیدوارم بشما خوش بگذرد. راستی یادم رفت بگویم که
ژنرال سیر آرمستر رنگ نیز خواهد آمد. وقتی که همه حاضر شدند
آنوقت به شکارگاه خواهیم رفت. حالا خواهش می کنم که برای شام
لباس بپوشید. ساعت هفت مهاراجه منتظر شما خواهد بود.



اتاق وسیع بیلپارد با پوست های بپر و تابلوی شکارزینت داده شده
بود. مهاراجه با مهربانی مخصوصی میهمانان خود را می پذیرفت و با
زبان انگلیسی شیرینی به آنها خوش آمد می گفت، موقعی که روبرتس
و نیکلسن وارد شدند مهاراجه بطرف آنها آمد و گفت:

- آقایان، مهارانه دراناگور به من گفت که چطور به سختی شما را
راضی کرد که به منزل من تشریف بیاورید ولی خیال می کنم که در اینجا
به شما خوش خواهد گذشت.

در این وقت مارکی دوپانزان و زن زیبایش وارد شدند و مهاراجه
بطرف آنها رفت. روبرتس، نیکلسن، بورگی و استد که دور میز بازی
جمع شده بودند، با هم اشاره ای ردوبدل کردند، یکی از آنها گفت:
- براستی زنهای پاریسی چقدر متین هستند.

- درغوض، مردان فرانسوی افراد عجیبی هستند، همیشه از جنگ و
سیاست صحبت می کنند.

- برای فرانسوی‌ها چیزی جز سیاست وجود ندارد.
در این هنگام که همگی مشغول بحث بودند، کلنل رامداسینگ
نزدیک شد و گفت:

- باز چه خیر است. راجع به فوتبال است یا اسب سواری؟
- هیچکدام، راجع به مردان فرانسوی است. نظر شما در اینباره
چیست؟

کلنل گفت: به نظر من، مردان فرانسوی بیشتر حرف می‌زنند تا
عمل ولی انگلیسی‌ها مرد عمل هستند.

در این وقت پیشخدمت تلگرافی به کلنل داد. آجودان مهاراجه آنرا
باز کرد و پس از خواندن آن به میهمانان اطراف خود گفت:

- خیال می‌کنم که مهاراجه شکار را یکروز عقب بیاندازد، چونکه
دو نفر از مدعوین فردا عصر خواهند رسید.

بورگس که کمی عصبانی شده بود پرسید:

- این تازه واردین کیستند؟

- پرنس دوزورن و مادام دونوگالس.

XVI

چهل چراغ‌های کلوب یاک در بمبئی در آب دریا منعکس شده
بودند، قایق‌های کوچک بر روی امواج می‌رقصیدند. در کنار آب پرنس
دوزورن، استیونس و کاپیتان فرینکس همراه با مادام نوگالس مشغول
صحبت بودند. مادام نوگالس از دیدنی‌های مصر سخن می‌گفت.

استونی از پرنس راجع به نقشه مسافرتشان در هند پرسید و او گفت:
- خیال دارم که اول به دهلی نزد نایب السلطنه بروم، بعداً چون من
دوستدار عتیقه و نوشته‌جات قدیمی هستم سری به آگرا و بنارس
می‌زنم.

- اگر از من می‌شنوید به بنگامر نیز بروید که جایی دیدنی است.
کاپیتان فربنکس در این وقت دخالت کرد و گفت:
- اگر توانستید، در شکارهای مهاراجه شرکت کنید. بعلاوه باید
عرض کنم که مهاراجه مجموعه‌ای از نوشته‌های قدیمی نیز دارد.
- آه! آه! کاپیتان شما که دهان مرا آب انداختید!
- دو نفر از دوستان من جزو میهمانان مهاراجه هستند. اگر مایل
باشید من برای آنها نامه‌ای می‌نویسم که شما را به مهاراجه معرفی
کنند.

- بسیار خوب. لطفاً اسم آنها را بفرمائید.
- ماژور ادوارد روبرتس و کاپیتان ف. نیکلسن.
مادام نوگالس که با استیونس صحبت می‌کرد يك دفعه سرش را
برگردانید و پرسید:

- ببخشید ممکن است اسم آنها را تکرار کنید؟

- روبرتس و نیکلسن.

پرنس پرسید:

- مگر شما آنها را می‌شناسید؟

نه... ولی صبر کنید ببینم... نیکلسن؟... نیکلسن؟... اگر اشتباه

نکرده باشم يك ستوان نیکلسنی را در قاهره ملاقات کرده‌ام.

- خودش است!... نیکلسن و دوستش اطلاعات زیادی از هند دارند که ممکن است بدرد شما بخورد.

- ببخشید اسم دوست او چه بود؟

- ادوارد روبرتس. این دو علاقه غربی نسبت به هم دارند. مادام نوگالس که سعی می‌کرد جلوی کنجکاوی خود را بگیرد پرسید:

- عجب، خیلی همدیگر را دوست دارند؟

- خیلی. اصلاً دوستی آنها در هند ضرب‌المثل شده است. ولی مثل این است که شما تعجب می‌کنید.

- تعجب؟... نخیر... اما این ستوان نیکلسن را که من در مصر دیده‌ام، همچون آدم صمیمی نبود که شما ادعا می‌کنید. در این وقت فربنکس سندلیش را جلو کشید و گفت:

- گوش بدهید. من يك موضوع عجیبی راجع به این دو دوست می‌دانم. در همان وقتی که روبرتس و نیکلسن در بیمارستان پشاور بستری بودند، من هم چون زخم مختصری داشتم در آنجا استراحت می‌کردم. یکروز در مقابل پنجره اتاق آنها من گرامافون می‌زدم. یکدفعه شنیدم که یکی از آنها گفت:

- دوست عزیزم، باید گذشته را یکباره فراموش کنیم!

سرم را بلند کردم و دیدم که نیکلسن پاکتی را بر روی شعله چراغ گرفته و دارد می‌سوزاند. روبرتس هم بنوبه خود عکس زنی را بر روی آن گرفت و در ضمن نیکلسن نیز عکس دیگری را قطعه‌قطعه کرده و گفت: «بله، عشق زنی که سرانجام به مشتی خاکستر تبدیل شود، ارزش

آنها نداشت که ما را دشمن خونين يکديگر بکنند.»
و بعد دو دوست با حرارت مخصوصی دست يکديگر را فشار دادند.
من از آنجا فهميدم که پایه دوستی آنها محکم است زیرا هر دوی
آنها متفقاً يك عشق گذشته و مشترکی را به خاک سپرده و از یاد
برده اند. اين حکايت بنظر تان عجيب نيست؟

مادام نوگالس لبخند مخصوصی زد و گفت:

- چرا، خیلی هم عجيب است! استيونس گفت:

- نمی دانم کجا خوانده ام که: دوستی مثل تنه درختی است که در
مقابل تمام سوانح و طوفانها مقاومت می کند، جز يك چيز و آن برقی
است که از چشم زنی بر آن بيافتد. اين برق آنها به خاکستر تبديل
خواهد کرد.



مادام نوگالس و پرنس پياده به هتل بازگشتند. آلبا ساکت و فکور
در کنار پرنس راه می رفت و به صحبت او توجهی نداشت. پس از
رسیدن به اقامتگاه خود آلبا خستگی را بهانه کرد و خواست که به اتاق
خود برود. پرنس گفت:

- آلبا، صبر کنید می خواستم برنامه گردشمان را برای شما شرح
دهم. پیشنهاد من آنست که پس فردا از بمبئی حرکت کرده، به آگرا،
تاج محل، قلعه قدیمی مغولها و بالاخره به راج پوتانا برویم.
- برنامه شما بسیار خوب است. مخصوصاً خیلی ميل دارم به آن
محلی که دوستان شما می گفتند برویم.

- مانعی ندارد. پس من بوسیله نایب السلطنه از مهاراجه بنگامر
خواهش خواهم کرد که ما را نیز دعوت کند.

- او! راستی چه دوست خوبی هستید! خیلی متشکرم.

پرنس دست آلبا را بوسید و بطرف اتاق خود رفت. هنوز آلبا وارد اتاقش نشده بود که تبسم شیرین او از لبانش محو شد. مانند مانتوی خود را بجانبی انداخت و با خشم تمام مشغول کردن لباس و برداشتن آلات زینتی خود شد. آنگاه سیگاری آتش زد و در مقابل پنجره ایستاد. دیگر زیبایی منظره دریا و صدای آب که به کناره‌های ساحل می‌خورد او را تحت تأثیر قرار نمی‌دادند. نگاه او در فضا به نقطه نامعلومی دوخته شده بود. ستاره‌ها و نور کشتی‌های بندر مثل همیشه توجه او را به خود جلب نمی‌کردند، حرفهای کاپیتان فربنکس مانند حروف آتشی در مقابل چشمانش نقش بسته بودند.

آلبا در طول و عرض اتاق قدم می‌زد، در حالیکه گلوی خود را با دستان منقبضش می‌فشرد، خاطرات تلخ و شیرین گذشته از جلوی چشمانش می‌گذشتند. یادآوری لحظات شیرین زندگی در لندن، بیشتر او را عصبانی می‌کرد.

آلبا به روبرتس علاقمند بود. از طرف دیگر، ادامه زندگی با شوهر قماربازش برای او غیرممکن شده بود، به همین دلیل روبرتس را برای زندگی آینده خود در نظر گرفته بود.

پس از آن آلبا به یاد روزهای پرمحنت زندگانی خود با شوهر قماربازش افتاد که بالنتیجه او را مجبور کرد که حمایت پرنس دوزورن را بپذیرد. پرنس مردی مؤدب و دقیق بود. آلبا به امید دیدار روبرتس با او به هند آمد. او می‌خواست که روبرتس را دیده و علت سکوت طولانی خود را به او بگوید، ولی هنوز به بمبئی نرسیده بود که اتفاق

او را با حقيقت مخوفى روبرو نمود... دو دوست ديرين او يكدیگر را دیده و رفاقت آندو سرمشق دوستان شده بود! چه چیز عجيبی است! روبرتس که آنقدر مورد علاقه او بود دست رقيب را فشرده. نیکلسن هم با وجود دوستی که با آلبا داشت به دوستی با روبرتس افتخار می کرد... در صورتیکه نمی شد به علاقه هردوی آنها تردیدی داشت... پس روبرتس و نیکلسن او را به بازچه گرفته و از همه بدتر عکس او را هم سوزانده اند.

اندوه مخلوط با خشمی سراپای آلبا را فرا گرفت. غرور او زخم برداشته بود. در قلب خود احساس تنفر شدیدی نسبت به جنس مرد می کرد.

جمله فرینکس که می گفت: این عشق ارزش آنرا نداشت که ما نسبت به هم دشمن خونین باشیم! از جلوی چشمان آلبا محو نمی شد. این کلمات مانند ضربات شلاقی، شخصیت و احساسات او را تحت تأثیر قرار می داد.

آلبا دوباره بجانب پنجره رفت، بیحرکت در آنجا ایستاد و با چشمان نیمه بسته و ابروانی گره خورده باز در تاریکی شب خیره شد. در چشمان او برقی می درخشید. این برق به منزله اعلان جنگی بود که فقط ستارگان آسمان آنرا دیدند.

XVII

شام بسیار عالی بود. روبرتس بین لیدی هورسینگ و دختر دوشس دوکازانو و نیکلسن در طرف مقابل میز و در کنار خانم ستوکر نشسته بود.

ظاهراً روبرتس کاملاً سرحال و با اطرافیانش به صحبت مشغول بود ولی براستی تا گفتگو قطع می‌شد او به ارائه افکار خود می‌پرداخت. خیری که کلنل به آنها داد، به قدری برای او غیرمنتظره بود که حتی گاهی اوقات خیال می‌کرد که گوشش درست نشنیده است. مادام نوگالس با پرنس دوزورن سفر می‌کند و آنها به هند؟

روبرتس خیلی عجله داشت که شام زودتر به پایان رسد و اطلاعات زیادتری از کلنل بگیرد. پس از صرف قهوه روبرتس، کلنل را در حیاط دید و برای سوالی از او به حیاط آمد. در این وقت کلنل با نیکلسن مشغول صحبت بود. روبرتس شنید که کلنل به نیکلسن می‌گوید:

- متأسفانه من اطلاعات دیگری راجع به این دو میهمان جدید ندارم و پس از آن بطرف روبرتس برگشت و گفت:

- دوست شما راجع به مادام نوگالس از من می‌پرسید. فقط چیزی که در این باره می‌توانم خدمتان عرض کنم آن است که پرنس دوزورن منسوب به فامیلی است که مدتی در اروپای مرکزی سلطنت داشته‌اند و با مهاراجه در قاهره آشنا شده است. پرنس بوسیله وزارت امور خارجه، نایب السلطنه هند سفارش شده و بطوری که می‌بینید مهاراجه علاوه بر دوستی قدیمی دلیل دیگری بر دعوت او دارد.

- اما این مادام نوگالس که همراه اوست... راجع به او چه می‌دانید؟
- متأسفانه هیچ اطلاعی راجع به ایشان ندارم. نیکلسن با بی‌قیدی ساختگی اضافه کرد:

- چندی پیش من يك مادام آلبا نوگالس می‌شناختم حالا نمی‌دانم این زن همان است یا کس دیگری است؟

- گفتید آلبا نوگاس؟ پس خود اوست.

نیکلسن خنده مصنوعی کرد و گفت:

- آه!... چیز مضحکی است... ادی! خیال می کردی که دنیا به این

کوچکی باشد.

کلنل آندورا همراه خود به سالن آورد. دو دوست پس از آشامیدن

نوشیدنی به بازی بیلیارد دعوت شدند. بازی تا نیمه شب طول کشید و

بالاخره روبرتس و نیکلسن سالن را ترك گفته و بطرف اتاقهای خود

رهسپار شدند.

روبرتس مشغول آشامیدن بود که نیکلسن به اتساقش وارد شد.

روبرتس به او گفت:

- چیز غریبی است... عجب اتفاقی!

- آری! خیلی هم عجیب!

- دیگر با اطلاعاتی که کلنل داد، شکی هم برایمان باقی نماند.

این یارو در مصر بوده، نوگالس در عقب او راه افتاده و به اینجا آمده

است.

- مگر او شوهرش را ترك کرده؟

- حتماً! آخر نوگالس هم که شوهر نبود.

و بعد هم دوست این یکی شده.

و شاید... سکوتی برقرار شد.

روبرتس که از این سکوت در زحمت بود باز شروع به شوخی کرد.

- خوب نیکلسن... پس چرا تبدیل به مجسمه شده ای... برای

اینکه...

- روبرتس هم دیگر جرأت تکرار نام مادام نوگالس را نداشت و چون نیکلسن هنوز خاموش بود ادامه داد:
- فردی... چه می خواهی بگوئی؟
- هیچ... اگر راستش را بخواهی من دلم می خواست که این زن نمی آمد. گذشته کاملاً مرده است و نباید تجدیدش کرد.
- این صحیح!... اگر بنسا باشد که ما زندگی خود را با این افکار مسموم کنیم که سرجوانی و ناکامی خواهیم مرد.
- او بالاخره شوهر بدجنسش را ترك کرد!
- حق هم داشت... اگر منم بجای او بودم همینکار را می کردم!
- و حالا هم خود را به این یارو چسبانده است.
- بد نیست. خوب کسی را پیدا کرده!
- اما نمی دانم که این پرنس جوان است یا پیر.
- غصه نخور! تا دو روز دیگر سلیقه مادام را زیارت خواهیم کرد.
- نیکلسن به اتاق خود برگشت و مشغول لباس کردن شد. پس از چند دقیقه خاموشی روبرتس پرسید:
- نیکلسن باز هم مشغول فکری؟
- ادی، من از این شوخی کردنت تعجب می کنم.
- برای چه؟... نزدیک یکسال است که ما با این زن قطع رابطه کرده ایم... همانطور که ما در قلب او مدفون شده ایم، او هم مدتی است که برای ما مرده. مگر یادت نیست که در این مدت او هیچ احوالی از ما نمی پرسید.
- اوه! می دانی، آخر پست مصر به هند هم شانس و اتفاقی

آمدورفت می کند! مادر من از مصر پشت سرهم برایم کاغذ می نویسد در صورتیکه در عرض ماه یکی و آنهم بندرت بمن می رسد.

- باشد. حالا خیال کنیم که او بیاد تو... بیاد ما بوده ... این موضوع چه ربطی بزندگی حالیه ما دارد... گذشته گذشته است. یکوقتی جوانی کردیم و تمام شد.

- ادی تو راست می گوئی. شب بخیر.

- شب بخیر فردی.

پس از رفتن نیکلسن، روبرتس احساس کرد که تشنه است پس بقیه نوشابه اش را نوشید، دراز کشیده و به فکر فرو رفت.

در مقابل نیکلسن او خود را کاملاً بی قید و مسخره نشان داده بود ولی آیا این شوخی و تمسخر صورت واقع داشتند؟ کشمکش میان عقل و احساسات روبرتس تا مدتی ادامه داشت و بالاخره به این نتیجه رسید که آلبا را کاملاً فراموش کرده و در دیدار اخیر باید خود را کاملاً از او دور نگاهدارد تا احساسات گذشته در او بیدار نشود.

بالاخره روبرتس بخواب رفت. صبح روز بعد، آن حس رخوت روز پیش جای خود را به يك نشاط و فرح کاملی داده بود.

روبرتس باز شروع به تلقین بنفس خود کرد. در این هنگام بواسطه صدای صندلی فهمید که نیکلسن هم برخاسته است. از این جهت درب اتاق او را زده وارد شد.

نیکلسن در اینوقت لباس پوشیده و مشغول جمع آوری لباسهایش در چمدان بود. روبرتس با تعجب پرسید:

- دوست عزیزم، صبح به این زودی خیال کجا را کرده ای؟

نیکلسن با قیافه جدی بطرف او برگشت و گفت:

- ادی... من اسباب سفرم را مهیا می‌کنم... باید از این شکار دست کشید.

- چه گفتی؟

- به من گوش بده، من دیشب کاملاً فکر کردم. مطمئن باش که ما داریم به خطر نزدیک می‌شویم و اگر از من می‌شنوی تو هم چمدانت را ببند و بعد عذر موجهی آورده و از اینجا فرار می‌کنیم.

روبرتس مدتی از روی تعجب ساکت بود و یکدفعه گفت:

- ولی دوست عزیزم، مگر دیوانه شده‌ای!... اسباب‌هایت را جمع می‌کنی؟ می‌خواهی بدون خبر فرار کنی؟ آخر برای چه؟ فقط برای اینکه ...

روبرتس مکث کرد... محققاً هیچیک از آندو نمی‌خواستند نام او را بر زبان آورند. پس از اندکی روبرتس ادامه داد:

- فقط برای اینکه این زن می‌خواهد به اینجا بیاید؟ نه! نه! فردی! این دیگر نشد... اگر حرف حساب سرت می‌شود، چمدانت را سر جایش بگذار و به من گوش بده... ما اشخاص بی‌تصمیمی نیستیم که بهر بادی بلرزیم. امروز تصدیق کنیم و فردا تکذیب. از هنگامیکه ما از بیمارستان خارج شده‌ایم هزار دفعه بیشتر از او صحبت کرده‌ایم و تصمیم گرفته‌ایم که فراموشش کنیم... مگر تابحال ما مشغول بازی یک کمدی بودیم؟

- نه!

- بسیار خوب. پس ما اشخاص صادق و شرافتمندی هستیم... الان این زن بهیچوجه مورد توجه من نیست بطوریکه او را مسخره می‌کنم.

تو هم به من مكرر گفته‌اي كه هيچ عشقي در عالم نمي‌تواند رفاقت دو دوست را بهم بزند. آيا دروغ گفته‌اي؟

- قسم مي‌خورم كه جز راست چيز ديگري نبوده است... با همه اينها من مي‌ترسم. نه! خيلي دور رفتم! نمي‌ترسم... ولي بخود مي‌گويم كه آيا از چيزي كه احتمال خطر از آن مي‌رود نبايد گريخت؟
- خطر!... دوست بيچاره‌ام نزديك است از خنده بتركم! خطر؟ وجود يك زن با... بابتور افتاده جديدش احتمال چه خطري را دارد؟
فردى، نصيحت مرا بشنو... بايد قبول كنيم كه هنوز از او مختصر علاقه‌اي در دل نگهداشته‌اي. واضحتر بگويم تو تصور مي‌كني كه هنوز او را دوست داري.

- حرف روبرتس منطقي بود و نيكلسن آنرا تصديق كرد:
- ادى، تو اصلاً حق داري... ممكن است كه هنوز من به او علاقه‌اي داشته باشم ولي ديدن او با اين شكار جديد مرا شفا خواهد بخشيد...
ولى مي‌داني، هنگامي كه پاي احساسات به ميان مي‌آيد ديگر نمي‌توان با حساب رياضي كاري را از پيش برد. قياس و منطق در مغز بكار مي‌روند ولي در قلب از بين خواهند رفت. ادى عزيزم تنها چيزي كه مورد نظر من است و از هر چيز ديگر براي من مقدم‌تر است دوستي ما است. اين دوستي از موقعي بوجود آمد كه تو مرا نجات دادى و چنان از صميم قلب و عميق است كه موجب سرافرازي زندگاني من بوده و خواهد بود. به اينجهت است كه من مي‌خواهم آنرا از خطري كه احتراز از آن آسان است فرار كنم. وانگهي اگر تو مایل به آمدن نىستى اقلأ بگذار كه من به تنهائى بروم.

روبرتس قدمی به جلو آمد، دستهایش را بر روی شانه نیکلسن گذارد و گفت:

- فردی... فرضاً خیال کنیم که ترس و اضطراب تو مبدأ و پایه‌ای جز همان احساسات نهانی تو نسبت به او نداشته باشد، تصور کنیم که با دیدن مادام نوگالس این احساسات شدیداً تحریک شوند و تو مایل شوی که ساعات شیرین گذشته را تکرار کنی و باز هم خیال کنیم که علاقه او هم از بین نرفته و مایل به تجدید ایام گذشته شود... می بینی که من قضیه را از هر طرفی در نظر گرفته‌ام... بسیار خوب، با تمام این حالات من هیچ چیزی که دوستی ما را تهدید کنند نمی بینم... نمی دانم مقصود مرا می فهمی یا نه؟ ... می خواهم بگویم که اثر مادام نوگالس از فکر و قلب من زدوده شده و احساسات تو نسبت به او هیچ تغییری در رفاقت ما نخواهد داد. موضوع روشن شد؟ باز هم خیال بستن چمدانت را داری؟

نیکلسن مردد به نظر می رسید.

- اگر تو... نه، اگر ما بتوانیم بدون خطر با مادام نوگالس روبرو شویم...

روبرتس حرف او را قطع کرد و گفت:

- البته که می توانیم!... اینقدر خیالات واهی بسرت راه مده! من تو را خوب می شناسم. تو خیلی آدم خیالبافی هستی. آنقدر احتیاط هم خوب نیست. اما حالا خواهشی که از تو دارم، آنست که این چمدان را مثل افکارت بکناری بگذاری. وانگهی این خلاف ادب است که بدون اجازه مهراجره و دوستانمان فرار کنیم... خوب زود حاضر شو که برای

صرف چاشت برويم.

- باشد!

- فردی من حالا تو را خوب شناختم. تو از آنهاستی هستی که احساسات و عقاید خود را در زیر يك پرده ای از تمسخر و لوده گی مخفی می کنند. با تو شرط می بندم که تو در چهارده سالگی اشعار سوین بورن را خوانده ای.

سر کیف بودن روبرتس آخرین تردید و اضطراب نیکلسن را از بین برد و پس از برداشتن پیپ و عینکش گفت:
- ادی، تو حق داری.

XVIII

اولین شکار به پایان رسید. هنگام عصر مدعوین مهاراجه در سالن بزرگ گرد آمده و مشغول صحبت بودند. روبرتس، نیکلسن و رفقاییشان هم به گفتگو و شوخی وقت را می گذرانیدند. ماژور استد به روبرتس می گفت:

- به عقیده من شکار آهو با اتومبیل را مخصوصاً برای اشخاصی که روماتیسم دارند اختراع کرده اند، اما من متعجبم که چرا با صندلی چرخ دار این کار را نمی کنند؟
دیگری گفت:

- من شش آهو کشتم. تو چه کردی بورگس؟

- من؟ من شش منظره عالی از مارکیز دویانزان که تیرها را در شکار

آهو تلف می کرد، دیدم که خیلی ارزشش زیادتز از کشتن این حیوانات بی گناه بود.

- راستی روبرتس شنیدم که پس از این میهمانی خیال سفر به لندن را کرده ای؟

- آری... من و نیکلسن با هم می رویم.

- باز هم باهم! چند روز پیش راجع به شما صحبت شد. می گفتند که بهترین مثال دوستی، شما دو تا هستید.

استد داشت مشغول فلسفه بافی می شد که کلنل رامداسینگ وارد شد و گفت:

- آقایان ناهار حاضر است... ولی پیش از آن می خواستم برنامه مهاراجه را به عرضتان برسانم. امروز عصر صرف شام با حضور مهاراجه. فردا شکار کبک و کسانی که پنجاه کبک نزنند باید يك بطری نوشابه بعنوان جریمه بدهند! ... پس فردا يك ضیافت ... و بعد از آن هم خدا بزرگ است.

- چه خوب! ... با این ترتیب صحرای راج پوتانا به هیچ وجه خسته کننده نخواهد بود.

- فراموش کردم خدمتتان عرض کنم که پرنس دوزورن و مادام نوگالس نیز از راه رسیده اند. نیکلسن با عجله پرسید:

- آیا ایشان در قصر مسکن دارند؟

- بله، اتاقهای ایشان در جوار منزل مهاراجه است.

- شما آنها را دیده اید؟ پرنس زورن بچه شکل است.

- مردی است کوچک، ظریف و محبوب... و هیچ چیزش به يك

ورزشكار نمى رود.

- چه سنى دارد؟

- قريب ۵۵ سال. بنا بر گفته مهراجه اين پرنس يکى از بزرگترين کتابداران است و از مشاهده او انسان بيشتر به فکر يك موش کتابخانه مى افتد تا به يك پرنس.

روريس گفت:

- و اين موش مى خواهد بشكار بزكوهى بيايد؟

- او! من خيال نمى كنم كه پرنس اصلاً بتواند تفنگ بدستش بگيرد، او فقط براى ديدن نسخه هاى خطى كتب مقدس و نقاشى هاى آب رنگ قرن هفدهم و ديگر كتب ناياب مهراجه به اينجا آمده است. بورگس بنوبه خود گفت:

- اما راجع به اين خانمى كه همراه اوست. راجع به او چه مى دانيد؟

آيا منشى اوست؟ از اقوام اوست؟ نامزدش است؟ كى است؟

- متأسفانه راجع به اين قسمت چيزى نمى دانم... فقط مطلعم كه مسكن آندو از هم جدا است. ولى... (كلنل هندو با چشم اشاره اى به نيكلسن كرد و اضافه نمود):

كاپيتان نيكلسن مى گفتند كه اين خانم را مى شناسند.

تمام نگاهها متوجه نيكلسن شد. نيكلسن قرمز شد و فوراً جوابداد:

- او! من آنقدرها... بورگس اصرار ورزيد.

- خوب، دوست عزيز، ما را از انتظار بيرون بياوريد!

- من بشما اطمينان مى دهم كه راجع به آنها چيزى نمى دانم. من

فقط مادام نوگالس را در مصر ملاقات کرده ام و تنها چيزى كه مى توانم

به شما بگویم آنست که او زنی زیبا و مشخصه است. چهار افسر بدنبال کلنل مهاراجه به جانب اطاق ناهارخوری روان شدند. مهاراجه مقداری از اسباب‌های لوکس و قیمتی خود را به آنها نشان داد. در این بین، ورود پرنس دوزورن و مادام نوگالس اعلام شد. روبرتس و نیکلسن به تندی بجانب درب چرخیدند. تعریف کلنل راجع به پرنس کاملاً صحیح بود. دیدار پرنس انسان را به یاد یکی از مرتاضین خسته و ضعیف یا یکی از کیمیاگران قرون وسطی می‌انداخت. برآستی ضدیت شدیدی بین پرنس و آلبا موجود بود. انرژی و قدرتی که در پرنس باید باشد وجود نداشت. روبرتس و نیکلسن که با بی‌قیدی تمام ایستاده بودند، بنوبه خود معرفی شدند و تعظیم مختصری کردند. آلبا هم بی‌قیدانه لبخندی زد و دور شد. کمترین آثار تعجب یا اضطرابی در صورت او خوانده نمی‌شد. در سر میز غذا، مهاراجه در میان مادام نوگالس و لیدی هورسینگ نشسته و خواهر او مهارانه نیز که از مدتی پیش آداب و رسوم هندی را کنار گذاشته، بخود اجازه داده بود که با خارجی‌ها صرف شام کند، در میان پرنس دوزورن و ژنرال سیر آرمسترنگ نشست. روبرتس با آنکه با خواهر مهاراجه صحبت می‌کرد، مخفیانه مواظب نیکلسن نیز بود. چشمان نیکلسن از روی آلبا برداشته نمی‌شد. بالعکس بنظر می‌آمد که آلبا کاملاً در بحر گفتگو با مهاراجه و مارکی دوبانزان است و مثل اینکه اصلاً نیکلسن و دوست او را نمی‌شناخته است. روبرتس در فواصل بین صحبتها پیش خود فکر می‌کرد و بخود می‌گفت: راستی خنده‌آور است! او اینجا است! پس چرا چنین

بی‌اعتنا است! من که باور نمی‌کنم! برای من اهمیتی ندارد ولی این فردی بیچاره خیلی ناراحت بنظر می‌آید...

ناگهان خواهر مهاراجه او را مخاطب قرار داد و گفت:

- ماژور مگر در کتاب مقدس شما نوشته نشده است که آدم و حوا را از بهشت راندند؟ پس چرا سرنوشت آن افعی که آنها را مجبور به خوردن میوه ممنوع کرد، بشما نمی‌آموزند؟

- الان خدمتان عرض می‌کنم. او در صندلی راحتی خود غنوده و مترصد موقع مناسبی است تا میوه دیگری بخورد يك انسان دیگر بدهد.

و پس از آن باز به انکار خود ادامه داد:

«محققاً فردی این قضیه را خیلی جدی تلقی می‌کند. مثل اینکه اصلاً گرسنه‌اش نیست. اصلاً من می‌دانستم که این پسره درست شدنی نیست. این زن باز او را بدام خود کشیده... دوست بیچاره‌ام! اگر می‌توانستم کمی از بی‌قیدی خود به او تلقیح کنم... اما چیز غریبی است! دست از سر او بردار دیگر! وگرنه...»

این بار خانم استوکس رشته افکار روبرتس را گسیخت.

- آقای ماژور شما به تاج محل رفته‌اید؟

- بله، خانم.

- من ساعت چهار بعد از نیمه شب برخاستم که آنرا در روشنائی

مهتاب تماشا کنم.

- یقیناً این تماشا خاطره‌ای در شما بیادگار گذاشته است.

- بله و آن تنفر و بیزاری از مرمر سفید بود. در نیویورک امر خواهم

داد که رنگ اتاق حمام را عوض کنند.



ساعت یازده بود. روبرتس و نیکلسن برای قدم زدن بکنار دریاچه باغ رفتند. روبرتس بدون دغدغه و خیال حرف می زد. او پرستی خوشحال بود. در روز اول هنگامی که خبر ورود آلبا را شنید فکرش کمی از تعادل خارج شد ولی اکنون کاملاً حالت عادی خود را بدست آورده بود.

- فردی عزیز، دیگر از این بی اعتنائی بالاتر چه می شود. او مثل اینکه اصلاً ما را نمی شناسد، به ما سلام کرد و رد شد... اقلأ در موقع شام هم به ما نگاه نکرد... بعد از آنهم يك کلمه حرف نزد...
- چرا ادی. در سر میز نگاه کنجکاوانه ای بتو انداخت.

- من متوجه نشدم! تو چطور، به او نگاه نکردی؟ می خواستی مواظب باشی که آن یارو که با اوست متوجه نشود... راستی این پرسش مثل پیشخدمتهای اروپا است که...

- ادی، لوده گی هم حدی دارد... ظهور این زن حتی میل خنده را از من سلب کرده است.

- عجب! متوجه شدم!... بر شیطان لعنت، فکرت را جمع کن! مثل من باش... ببین چه جور می خندم!

حواس نیکلسن جای دیگر بود. بالاخره روبروی استخر ایستاد و گفت:

- راستی آلبا از سابق زیباتر است... نمی دانم این لباس سفید او را زیبا کرده یا اینکه پس از ترك کردن شوهرش به ملاحظت او افزوده

شده! به چه جهت این مردك را انتخاب کرده است! من خیلی میل دارم که علت آنرا بدانم...

روبرتس بدقت دوستش را ورنه انداز کرد، بعد آهی کشید و دستی بشانه او زد و گفت:

- بس است! فردی این افکار پوچ چیست، که می کنی! انتخاب کردن شکار چه يك پرنس بالکانی یا يك بوكسور یا هر چه باشد به ما چه ربطی دارد؟ اینها همه از اثر همان روح مالیکولیائی و شاعرانه تو است. خوب بود که او اقللاً يك اعتنائی بتو می کرد تا از این حالت رقت آور بیرون بیائی.

- ادی اشتباه می کنی. اگر مادام نوگالس چنین اخلاقی داشت، من به او علاقه ای پیدا نمی کردم.

- فردی اگر راستش را بخواهی تو فکرأ خیلی جوانی. مگر فقط خدا يك زن در دنیا آفریده است. وانگهی ما چرا وقت خود را با این لاطائلات تلف می کنیم. تو هنوز تحت تأثیر این برخورد هستی. بسیار خوب من بیست و چهار ساعت بتو وقت می دهم که دوباره بر خودت مسلط شوی. قبول؟ براستی نزدیک است عصبانی شوم.

- تو قویتری و می توانی بر نفس خود مسلط شوی.

- قویتر؟ چه می گوئی، من از تو پیرترم... دیگر کافی است. برویم بخوابیم. فردا صبح زود باید برخاست.

روبرتس دوستش را به اتاق رساند. نیکلسن ساکت بود. در آستانه اتاق، روبرتس نصیحت خود را تکرار کرد:

- امشب باید تمام این افکار را از سر بدر کنی.

- چه وقت کمی و چه تقاضای زیادی! روبرتس آهسته گفت:
 - پس در اینصورت به نسخهٔ زیر عمل کن. اگر فردا به همین بحران
 دچار شدی، پس از شکار با او ملاقاتی کرده و سعی کن که دو ساعت
 با او صحبت کنی می فهمی؟ و بعد صدایش را آهسته تر کرده و ادامه
 داد:

ولی بخاطر خودت می گویم، این افکار بیهوده را دور بریز تا کمی
 آرامش پیدا کنی. در هر صورت خودت می دانی، يك زاه را انتخاب کن،
 منم در این تصمیم بتو كمك خواهم كرد... ديگر چه می خواهی دوستی
 از این بالاتر!

بجای پاسخ نیکلسن دست روبرتس را به سختی فشرد و داخل
 اتاق خود شد، روبرتس سوت زنان از پارک گذشته و به ویلای خود
 رفت.

روبرتس برآستی شاد بود. کمترین فکر و خیال او را تحت فشار
 قرار نمی داد و فقط متأسف بود که چرا توازن احساسات دوستش
 مختل شده است.

به گمان او نیکلسن از آنهایی بود که نیرنگ و فریبهای زندگی را
 جدی می انگارند و تمام عواطف و احساسات خود را به یکسو متوجه
 می سازند. نیکلسن هنوز به مرتبهٔ بدبینی نرسیده بود. زیرا بدبینی است
 که زخمها را التیام می بخشد و به انسانهای نگوینخت می آموزد که در
 برابر مشکلات استقامت داشته و با آن مبارزه کنند و نگذارند که در این راه
 شکست بخورند.

هوا خنک بود روبرتس هنوز سوت می زد. او خیال نمی کرد که این

بحران فكري نيكلسن بيش از اين طول بكشد.

در اينوقت افكار مضحكي بخاطر او آمد. به نظرش آمد كه پرنس دوزورن لباس جادوگري دربر كرده و بر روي چند جلد كتاب گردآلود نشسته است و مادام نوگالس او را دست انداخته و مي گويد: «در اينجادو مردم مي باشد كه مثل تو سابقاً مرا مي شناختند. اگر اسم آنها را حدس بزني جايزه خوبي خواهي داشت!»

روبرتس در خود احساس راحتي مي كرد. او روزي به اين زن كه چنان جلب توجه دوستان و اطرافيانش را كرده، علاقه داشته است. بنظر او آن روزها از زندگي ديگري بودند و مثل آن بود كه روبرتس آن روزها مرده و روحش در بدن روبرتس اين روزها حلول كرده است. در يك لحظه روبرتس عود ارواح را راست پنداشت. آيا ديوانگي نيست كه براي خاطر زني آسايش خاطر را از دست بدهد و از آن بالاتر، دوستي خود را با نيكلسن بهم بزند؟

روبرتس در اينموقع بجلوي ويلاي خود رسيده و وارد اتاقش شده، چراغ را روشن كرد. در اينوقت گماشته اش پاكتي را به او ارائه داد و گفت:

- راننده يكي از ماشينهاي مهاراجه آنها آورده است. روبرتس به امضاي پشت پاكٲ نگاه كرد و از تعجب برجاي خود خشك شد. در پشت پاكٲ خط مادام نوگالس ديده ميشد.

روبرتس جرأت باز كردن درب پاكٲ را نداشت. ترس مخصوصي اعصاب او را فلج كرده بود. سپس از گماشته پرسيد:

- چه وقتي اين نامه را آوردند؟

- نیمساعت می شود.

- بسیار خوب. برو و فردا صبح ساعت ۷ مرا بیدار کن.
 روبرتس پس از آنکه تنها شد، درب پاکت را باز کرد. پیغام از چند
 سطر تجاوز نمی کرد و برای اطمینان بیشتر به فرانسه نوشته شده بود.
 «من فقط به امید دیدار تو و توضیح علت سکوتم به بنگامر آمده‌ام.
 حتماً فردا صبح باید با هم صحبت کنیم. کاری کن که در وقت شکار
 پیش من باشی. خواهش می کنم، منتظر تو هستم... آلیا.»

XIX

حیرت روبرتس غیرقابل وصف بود. کاغذ را دوباره خواند تا از
 مضمون آن مطمئن تر شود. پس از آن نشست و مشغول فکر شد. اولاً
 آلیا او را تو خطاب کرده بود و این خودمانی گری او خیلی غرابت
 داشت چونکه سابقاً او را فقط در بعضی مواقع تو می گفت. ثانیاً
 نوشته است که فقط بخاطر او آمده. آیا ممکن است که آلیا هنوز بفکر
 او باشد.

غفلتاً روبرتس به این فکر افتاد که شاید نیکلسن هم عین همین
 نامه را دریافت کرده باشد. شاید آلیا بخواهد با آنها شوخی کند و چرا
 هم نکند؟

روبرتس بلند شد که لباسهایش را عوض کند. در حالیکه دکمه‌های
 پیراهن خود را باز می کرد کاغذ سفید آلیا را که روی میز بود، در آئینه
 دید و بخود گفت:

- راستی من چرا از دریافت این پیغام اینقدر مضطرب شدم؟ حقیقتاً ما عجب احمقانه‌ای هستیم!... يك اشاره انگشت از طرف آنها کافی است که ما را در مقابل آنها بخاک اندازد. من شرط صدروپیه می‌بندم که نیکلسن هم عین این کاغذ را دریافت کرده و حتماً از خوشحالی به هوا پریده است... مرد بیچاره دیگر بخواب نخواهد رفت و فردا هم خود را به پای آلبا انداخته و غلام حلقه بگوش او خواهد شد. و من، من که نزدیک بود مثل او رام شوم. عجب آدم مهملی و واعظ غیر متعظی هستیم! به او درس بی‌اعتنائی می‌دهم ولی خودم در مقابل دو کلمه پیغام پایم سست می‌شود!

- بله عزیزم... ادامه بده... تو مرا رام نخواهی کرد... و حالا ببین با کاغذت چه خواهم کرد.

روبرتس بطرف میز رفت، کاغذ را برداشت و خواست پاره اش کند ولی چیزی بخاطرش آمد و بخود گفت:

- نه، از بین بردن این مدرک کار احمقانه‌ای است. بالعکس من این را نگاه می‌دارم و هنگامی که نیکلسن با هیجان تمام به من اقرار کند که آلبا به او کاغذی نوشته است آنوقت این را به او نشان دادم و می‌گویم: دوست عزیزم! ببین سر راه من هم همین دام را پهن کرده است... اگر بعد از این چشم‌هایت را باز نکنی دیگر قابل بخشش نخواهی بود...

پس از این فکر روبرتس کاغذ را بدقت تا کرد و روی میز کنار تخت‌خواب گذارد و دراز کشید. يك حس راحتی مخصوص جانشین آن حالت آشفتگی اش شده بود. اندیشه اینکه به این وسیله دوستش را نجات خواهد داد او را خیلی خوشحال می‌کرد.

روبرتس سعی کرد بخوابد. مدتی بفکر شکارهایی که کرده بود مشغول شد ولی یکدفعه جمله‌ای را که نیکلسن در کنار دریاچه به او گفته بود بخاطرش آمد.

«چرا ادی، او سر میز نگاه کنجکاوانه‌ای بتو انداخت.»

پس آلبانی که به ظاهر چنین بی‌قید بود به او نگاه کرده است. آن نگاه، این کاغذ، این میل صحبت با او... آیا ممکن است که آلبا راست گفته و بدون خیال تفریح حقیقتاً قصد صحبت با او را داشته باشد؟ روبرتس تاب نیاورد و چراغ را روشن کرد و پیغام را دوباره خواند. این بار اطمینان او متزلزل شده و خیال کرد که آلبا برآستی مایل بدیدار اوست.

اگر آلبا برحسب اتفاق صادق بوده و پیغامش دروغ نباشد تکلیف او چه خواهد بود؟ در این صورت حتماً باید او را ببیند و بتوضیحات او گوش دهد. ولی در عین حال باید مواظب خود باشد و به آلبا بفهماند که گذشته گذشته و در بوته فراموشی افتاده است.

روبرتس باز تردید داشت. عقل به او فرمان می‌داد که به همین رویه عمل کند، ولی در او نقاط ضعفی موجود بود که براهین عقلی را عقب می‌زد. بالاخره به این نتیجه رسید که او مردی قویدل است و قلبش را به آسانی از دست نخواهد داد و در هنگام ملاقات آلبا قادر به جلوگیری احساسات خود خواهد بود.

فردا صبح روبرتس چنان شتابی داشت که نیم‌ساعت زودتر از هنگام حرکت برای شکار حاضر شده و داخل اطاق دوستش گردید.

- فردی، دیشب خوب خوابیدی؟

- آری... تو چطور؟

- خیلی... آری چه خبر؟

- هیچ. چطور می‌خواستی خبر تازه‌ای باشد؟

- می‌خواستم بهرسم که خواب او را ندیدی؟

- نه.

- خوب راست بگو ببینم. آیا هیچ پیغام مخفیانه‌ای با این خانم زیبا

ردوبدل نکرده‌ای؟

- آدی، مثل اینکه شوخی‌های امروز تو جدی هستند.

صداقت نیکلسن روبرتس را منفعل ساخت و از اصرار خارج از اندازه خود پشیمان شد. پس آلبا به نیکلسن چیزی ننوشته است. پی‌بردن به این مطلب تشویش خاطر او را کم نکرد. روبرتس خیلی میل داشت که در پاسخ سؤال او، نیکلسن کاغذی مثل نامه او بیرون آورده و به او نشان دهد. آنوقت این مسئله غامض بخودی خود حل می‌شد و با خنده و شوخی طرفین پایان می‌یافت. روبرتس دیگر اصراری نکرد و برای صدا کردن بورگس از اطاق خارج شد.

در ساعت هشت صبح تمام میهمانان در اطراف اتومبیل‌ها جمع شده بودند. روبرتس به آجودان مهاراجه نزدیک شد و آهسته از او پرسید:

- کلنل، آیا می‌توانید مرا در همان اتومبیلی که پرنس دوزورن و

مادام نوگالس هستند بنشانید؟

- پرنس به شکار نمی‌آید. ولی مادام نوگالس با مارکی دوپانزان و

کاپیتان فریمن در يك اتومبیل خواهند بود. اگر مایل باشید ممکن است که جای شما را با فریمن تغییر داد.

- خیلی متشکر می شوم.

اتومبیل‌ها یکی بعد از دیگری حرکت کردند. روبرتس نیز با مارکی سوار شد و مادام نوگالس بین آندو نشست. شوfer و راهنمای شکار هم مشغول صحبت بودند و مادام نوگالس که از سردی خود نسبت به روبرتس کم نکرده بود مخصوصاً به پرسش‌های مرد فرانسوی جواب می‌گفت ولی بنظر می‌آمد که از وجود روبرتس بکلی بی‌خبر است.

بالاخره اتومبیل در مقابل عمارت کوچکی که مخصوص راهنمایی شکارچیان در روی تپه کوچکی ساخته بودند ایستاد. راهنمای شکار برای گرفتن دستورات لازمه از رئیس مربوطه پیاده شد. مارکی نیز برای آنکه نقشه آن ناحیه را که روی میز پهن کرده بودند ببیند، پیاده شد.

مادام نوگالس که تا آنوقت خاموش بود کمی صورت خود را به‌جانب روبرتس چرخاند و آهسته بزبان فرانسه گفت:

- پیغام من به شما رسید؟

- آری.

- خیلی مایلم که با شما صحبت کنم... پیش از ناهار یا بعد از آن، فرصتی پیدا کنید.

- بسیار خوب... ولی هیچکس و مخصوصاً نیکلسن نباید به آن پی

ببرد.

- او دوست صمیمی شماست؟

- آری.

- پس کاری کنید که ما را نبیند.

- باشد.

صدای عقل خاموش شده بود، روبرتس نتوانست به آلبا بگوید که: نه، من بالعکس مایل به گوش دادن حرفهای شما نیستم. روبرتس خود به این موضوع پی برد و نزدیک بود که قبولی خود را تکذیب کند، ولی در این وقت مارکی برگشت و امکان ادامه صحبت آن دو نفر از بین رفت.

مارکی دوبانتران دوباره سوار اتومبیل شد و شروع به شرح کشفیات خود بر روی نقشه کرد. روبرتس که خود را در مقابل احساسات مغلوب می دید، باز سعی می کرد که بر خود مسلط شود و برای تلقین بنفس، پیش خود بگراف گوئی پرداخت:

«هنوز نمی دانستم که مکر و حيله را به چنین پایه ای رسانده ای... بجای آنکه با هر دوی ما در يك زمان بازی کنی اول مرا انتخاب کرده ای و بعد از من نوبت نیکلسن بیچاره است. مثل ببری که با دو بره مشغول بازی است... خوب نوبت ما هم خواهد رسید...»



شکار كهك سه ساعت طول کشید و پس از اتمام آن روبرتس که منتظر فرصت بود، فوری از محل خود خارج شد. کمی دورتر از خود آلبا را دید که تفنگ خود را به راهنمای شکار داده و مشغول آرایش است، روبرتس اشاره ای به او کرد و او هم فوراً اطاعت نمود. ده دقیقه بعد به پای يك بلندی کوچکی رسیدند که بواسطه چند درخت گردآلود

از چشم پوشیده می‌شد. آلبا و روبرتس در آنجا نشستند، اول روبرتس دهان به سخن باز کرد. شکار فرصت خوبی به روبرتس داده بود که بر خود مسلط شده و صحبت‌های مادام نوگالس را فراموش کند. روبرتس برای آن نخست شروع به حرف زدن کرد که از همان اول به آلبا بفهماند، وی دیگر آن ادی سابق نیست. و قبول این ملاقات مخفیانه فقط از لحاظ رعایت ادب بوده است و بس.

- خانم محترم، شما میل داشتید که بعضی چیزها را برای بنده توضیح دهید. من نیز از روی ادب تقاضای شما را رد نکردم... ولی بدانید که در مقابل سکوت سابق شما من کاملاً حق داشتم که پاسخی بشما نداده و ساکت بمانم... حال خواهش می‌کنم مقصود خود را بگوئید.

روبرتس با قیافه‌ای خونسرد به آلبا نگاه می‌کرد. آلبا نیز چشم بر او دوخته بود. بی‌قیدی سابق از صورتش رخت بر بسته و جای خود را به یک لبخند ملیح و نگاهی پر از سرزنش و ملامت داده بود. پس از کمی سکوت آلبا با صدائی لطیف گفت:

- اوه!... ادی... چرا این‌طور حرف می‌زنی... من صدها کیلومتر راه را با هزاران امید طی کرده و به دیدار تو آمده‌ام. ولی هیچ نمی‌دانستم که با چنین کلمات خشک و با یک قیافه عبوس روبرو خواهم شد. نه‌انه! به من جواب نده! می‌دانم که خیلی بتو بدی کرده‌ام!

- اوه!

اعتراض روبرتس بدون دلخواه او انجام گرفت. آلبا ادامه داد:
- بله، بازهم تکرار می‌کنم که من دانسته بتو بدی کرده‌ام!... و فقط

برای همین موضوع، خواستار ملاقات با تو شدم. ادی... گذشته ما بهم مربوط بوده و همین ارتباط مانع جدائی امروز ما می شود. همین الان مرا از سکوت سابقم ملامت کردی. متهم کردن زنی بدون آنکه به زندگی شخصی او وارد باشی، کار آسانی است... ادی عزیزم، پس از شنیدن حرفهای من، بتو اجازه خواهم داد که درباره ام بانصاف قضاوت کنی... باید بدانی که پس از عزیمت تو من به چیزهایی آگاه شدم که متوحشم ساختند، تو آگاهی که شوهر من چه قمارباز افسارگسیخته ای بود. من به او مهر می ورزیدم چون تصور می کردم که او قربانی يك هوی وهوس شده است ولی مدتی بعد که متأسفانه خیلی دیر بود، متوجه شدم که او در بازی تقلب می کند و سه هزار لیره تو را هم به این ترتیب برده است...

پس از رفتن تو از لندن، شوهرم مقدار زیادی که پرداخت آن از قدرتش خارج بود، در يك بازی باخت. پس از خروج از آنجا به من گفت که فردا صبح با هواپیما فرار کرده و به پاریس و از آنجا به مصر خواهیم رفت. من قبول کردم چه هنوز خیال می کردم که با يك قربانی قمار سر و کار دارم. پس از رسیدن به قاهره او باز شروع به قمار کرد و يك روز در منزل یکی از متمولین مصری که در ویلای خود، قصر الفیل تشکیل جلسات قمار می داد، قریب هزار لیره باخت. برنده، صاحب منصب جوانی بود بنام ستوان نیکلسن که اتفاقاً به آنجا آمده و برای تفریح با شوهر من به قمار پرداخته بود. فردای آنشب نوگالس موضوع باخت خود را به من گفت و اضافه کرد که او قادر به پرداخت آن نیست و چنانچه این موضوع علنی شود موجب رسوائی هر دوی ما

در قاهره خواهد شد. از این جهت من باید نزد نیکلسن رفته و او را از گرفتن طلبش منصرف کنم. وقاحت زیاد شوهرم مرا بشدت عصبانی کرد ولی از ترس فضاحت، اجباراً به ملاقات نیکلسن رفتم... نیکلسن با ادب فراوان از موضوع پول درگذشت و مرا دعوت به صرف چای کرد. پس از آن هر روز بدیدن من می آمد. نتیجه این ملاقاتها علاقه شدید او نسبت به من بود ولی به هیچ وجه در دوستی خود، پارا از حدود ادب خارج نساخت و هیچ نگفت که از من چیزی در ازای پولش می خواهد. ولی آیا ممکن بود که پس از چنین خدمتی که بمن کرد به او بگویم: «من طلب شمارارد کردم. دیگر عرضی نداشتم، سلامت!؟» خیر چنین چیزی برایم امکان نداشت. من بخواهش دل این جوان اجابت کردم در صورتی که فقط او را جوانمرد و مؤدب می دانستم. يك روز که بکلی از رفتار خود و بی حیائی شوهرم عصبانی شده بودم، جاروجنجال شدیدی براه انداختم. شوهرم که سخت از جا دررفته بود بمن گفت که او بطور شرافت مندانه ای قمار نمی کند... و من آنوقت فهمیدم که در آن روز نیز کارتها علامت داشته و از پیش مرتب شده بودند. و تو دوست بیچاره ام، تو قربانی این دزد شدی... و من که در چنان موقعیتی گرفتار بودم اجباراً دوست جدیدی برای خود گرفتم. ادی... فکر کن. من دیگر نمی توانستم تحمل کنم. فقط سکوت و فراموشی علاج چنین وضع غم انگیزی بود.

افسوس که من يك زن، يك زن ساده ای بیش نیستم! اقرار می کنم که اشتباه کرده بودم. می بایستی بگذارم که وقایع جریان عادی خود را طی کنند و من از گرفتاری این دزد حيله گر استفاده کرده، طلاق بگیرم

و با تو ازدواج كنم.

بهر حال، از طرف ديگر تو و نيكلسن هم در يك محل مأموريت داشتيد. در اين صورت من چطور مي توانستم در عين حال با هر دوي شما مكاتبه داشته باشم؟

من فقط دو يا سه مرتبه به نيكلسن پاسخ دادم و آنهم براي رد پيشنهاد ازدواج مضحك او با من بود. تنها رنج من از آن بود كه در مقابل تو قادر به رفع تقصير از خود نبودم. فكر مي كردم كه شايد تو و نيكلسن چيزهائي بيكديگر حكايت كنيد. زيرا دو همدريف دور افتاده از وطن چيزي را از يكديگر مخفي نمي دارند. تو بدون شك به اموري واقف شدي و آنها را حقيقت پنداشتي... ادي قسم مي خورم، از فكر آنكه تو مرا گناهكار بداني رنج مي بردم... و پس از آن جنگ افغانها پيش آمد. در اينوقت تنها آرزوي من آن بود كه تلگرافي بتو كرده و سعادت تو را از خدا بطلبم. تلگراف مرا قبول كردند ولي ضمانت رسيدن آنها ننمودند... بخاطر دارم كه مضموم آن اينطور بود: «در خطر، قلب من هميشه با تو خواهد بود.» آيا بتو رسيد؟

- نه!

- مي دانستم... خوب حالا به جريان گذشته پي بردي؟ آيا باز با همان لهجه سرد و قيافه سردتر از آن با من صحبت خواهي كرد؟ سكوتي برقرار شد. سپس روبرتس سر را حركتي داده و گفت:
- نه، آلبا تو گذشته را روشن كردي.

نرمي صدايش از تأثر باطن او حكايت مي كرد. معهذا پس از سكوت مختصري با ترديد گفت:

- ولی... این پرنس دوزورن کیست؟

- آه! ادی... در اینباره هم باید شرحی بدهم... می‌پرسی که حضور من و او در هند بچه دلیل است؟... پس از رفتن نیکلسن زندگانی زناشویی بر من از جهنم بدتر شد. از وخامت وضع شوهرم، روزی را پیش بینی می‌کردم که مجبور شوم بجای قروض او خود کار کرده و طلب طلبکاران را بدهم. بنابراین او را بکلی ترك کردم و با مختصر اساسی که داشتم در هتل دیگری مسکن گرفتم. در این هتل پرنس دوزورن بمن معرفی شد. این آریستوکرات که بیش از هر چیز به ادبیات و هنر علاقه دارد. به من پیشنهاد کرده برای تفریح مصر را ترك گویم. باید بگویم که پرنس نسبت به من علاقه‌ای «افلاطونی» دارد... وانگهی برای رفع هرگونه شك و شبهه‌ای کافی است که به او نگاه کنی و دریابی که او هیچ چیز قابل توجهی که نگاه زنی را جلب کند در خود ندارد و مطالعه کتب قدیمی خیلی بیشتر از يك دوست جدید او را بخود مشغول می‌دارد. بهر حال، گمان کنم که من فقط از آن جهت مورد توجه او شدم که همیشه خود را به امور او ذی‌علاقه نشان می‌دادم. خلاصه پرنس روزی بمن گفت: می‌خواهد بمن کمک کرده و مرا از این افسردگی نجات دهد و در ازاء آن چیزی جز دوستی و همراهی من، آنهم هنگامیکه خود من مایل باشم، نخواهد خواست و همچنین گفت: اگر از غیبت و حرفهای مردم واهمه نداشته باشم، با او به هند آمده تا تنوعی در زندگانیم ایجاد شود.

رد کردن چنین پیشنهادی دور از عقل و بعلاوه ناجوانمردانه بود، از این جهت به بدگویی مردم گوش نداده و بطوریکه می‌بینی به اینجا آمدم.

آلبا، راستی ممکن است که روابط تو با این پرنس از جنبهٔ افلاطونیت خارج نشده باشد؟!

- قسم می‌خورم... و من اصرار دارم که تو آنرا باور کنی. من فقط بتر علاقه دارم و دیگران را هیچ می‌شمارم. وانگهی شاید موقعیتی دست داد و تو به حقیقت پی بردی.

- مقصود چیست؟

- هیچ... فقط بدان که دروغ نمی‌گویم.

سکوتی برقرار شد. هوا خیلی گرم و شکست اشعهٔ خورشید در روی دشت تشکیل سراب قشنگی داده بود. ولی ادی و آلبا نه توجهی به گرما داشتند و نه سراب را که مثل يك دریاچهٔ خیالی به نظر می‌آمد می‌دیدند. آلبا زیرچشمی به روبرتس نگاه می‌کرد و روبرتس هم به زمین خیره شده بود. بالاخره روبرتس سرش را بلند کرد و با تأثر آهی کشید و گفت:

- آلبای بیچارهٔ من!

آلبا لبخند غمناکی زد و مثل اینکه دارد اقرار می‌کند گفت:

- ادی، بتدریج که به هند نزدیک می‌شدم، فکر من بیش از پیش متوجه تو می‌شد. پس از ورود به هند من درصدد اخذ اطلاعات شدم و فهمیدم که ماژور روبرتس قهرمان جنگ با افغانیان شده... راستی نمی‌دانی چقدر از شنیدن این خبر خوشحال شدم!... از آن پس فقط يك آرزو داشتم و آن دیدار تو بود... شبی در نزد نائب السلطنه هند دعوت داشتم و در آنجا گفته شد که تو میهمان مهاراجه بنگامر هستی و بزودی بشکار خواهید رفت. من از پرنس که با مهاراجه سابقهٔ دوستی داشت،

خواهش کردم که به اینجا بیایم... ادی عزیز دیدی که ملاقات ما واجب بود... من میل داشتم که خود را تبرئه کنم زیرا قادر نبودم که تو را دشمن خود بدانم.

آلبا ساکت شد و برای مخفی کردن احساساتش شروع به پودرزدن صورت خود کرد و بعد ادامه داد:

- ادی، ممکن است که متوجه غیبت ما شده باشند. برویم به دیگران برسیم.

- نه... هنوز گفتگویمان تمام نشده. قدری صبر کن.

- اما ممکنست ناهار را بدهند و آنوقت از ادب دور است که پس از آن که همه سرمیز حاضر شدند، ما وارد شویم. تو که می دانی برای من اهمیتی ندارد... ولی بخاطر مهاراچه گمان نکنم که ...

- راست می گویی... بخاطر مهاراچه و از آن بالاتر نیکلسن.

- نیکلسن؟... مگر برای صحبت با هم باید از نیکلسن اجازه گرفت؟

روبرتس در حالیکه بلند می شد گفت:

- بعد؟ جوابت را خواهم داد. آلبا، قول بده که امروز عصر هنگام

صرف شام همدیگر را ببینیم... منم چیزهایی دارم که باید بتو بگویم...

- آری، امروز عصر... باید چیزهایی بتو بگویم... امروز عصر...

XX

چای عصر در کنار دریاچه داده شد، در هر گوشه عده ای از

مدعوين ايستاده و مشغول صحبت بودند. روبرتس، نيكلسن و رفقائش نيز دور ميزي نشسته و حرف مي زدند. استد و فريمن براي گردش به دور پارک بلند شدند. روبرتس مشغول تعريف از شكار كيكش بود كه نيكلسن حرف او را قطع كرد و گفت:

- ادى، با تو يك حرف خصوصي داشتم. صدای جدی نيكلسن روبرتس را متعجب ساخت.

- خوب بگو بينم من گوش مي دهم.

- نه، اينجا نمي شود... برويم يك جای خلوت.

دو دوست بلند شدند و پس از اينكه مقداری از مدعوين دور گرديدند، يكدفعه نيكلسن گفت:

- ادى... پيش از ناهار من چيزي شنيدم كه متحير شدم... يانك از فريمن پرسيد كه روبرتس كجاست و فريمن جواب داد: روبرتس را مي گوي؟ همين الان او را ديدم كه با مادام نوگالس در پشت درختان گرم صحبت بود، و من فقط مي خواستم بپرسم كه آيا اين راست است يا نه؟

- آری و نه... پشت درختها و گرم صحبت بودن اينطور مي رساند كه من و مادام نوگالس روابط خصوصي داشته ايم، در صورتی كه حقيقت چيز ديگر است. من در شكار همجوار او بودم. در ضمن شليك، تفنگ او عيبي پيدا كرد و من در تعمير آن كمكش كردم و فقط صحبت ما چند دقيقه طول كشيد و بس.

سكوت نيكلسن نشان مي داد كه او هنوز راضي نيست لذا روبرتس

ادامه داد:

- راستی فردی، من از این حالت عبوس تو سردر نمی آورم. تو موضوع را خیلی جدی گرفته‌ای. آیا چند کلمه گفتگوی من و او، تو را بخود مشغول داشته است.

- ادی، غیرممکن است که شما در ضمن صحبت پای گذشته را به میان نیاورده باشید... و چون در اطراف کسی نبود، حتماً هر چه در دل داشته‌اید بیرون ریخته‌اید...

- الساعه هرچه بین من و او گذشته است، برایت تکرار خواهم کرد... مطمئن باش که صحبت ما هیچ جنبهٔ عشقی یا شاعرانه و غیره نداشته است... اول من به او گفتم:

- خوب آلبا، کار آن قلب بکجا رسید؟ او جوابداد: هیچ راحت و مشغول استراحت است. من گفتم: زندگی همین است. يك موقعی همدیگر را دوست دارند، يك وقتی هم یکدیگر را از یاد می‌برند. او گفت: و دیگر کینه همدیگر را هم بدل ندارند. و من گفتم: و از غمش هم نخواهند مرد. و پس از آن او مرا مطمئن کرد که وی نامزد پرنس نیست. من هم يك کلمهٔ آنرا باور نکردم و چون تفنگش درست شده بود آنرا به او دادم و سعادتش را از خداوند خواستار و از خدمتش مرخص شدم. این هم سرگذشت صحبت طولانی ما.

- باور کردم.

- وانگهی، مگر بی‌قیدی آلبا را بیاد نداری؟

- درست است.

- پس دوست عزیزم، اگر می‌خواهی نصیحت مرا گوش کنی،

خندان باش و بریش این دست اندازیهای دنیا بختند.

- ادی باز که شوخی را شروع کردی.

- خوشبختانه...

- در هر صورت اگر امروز عصر فرصتی پیدا کردم، سعی خواهم کرد که با آلبا صحبت کنم. باید حساب را سرراست کرد. این تردید مرا معذب کرده است.

ادی، اگر من با او صحبت کنم تو که رنجیده نمی شوی؟

- چه فکری! برعکس خیلی هم خوشحال می شوم، تو حق داری. بی تکلیفی بد چیز است. اگر مادام نوگالس هنوز تو را دوست داشته باشد و بتو اقرار کند که چه بهتر از این، در غیر اینصورت تو تکلیف خود را خواهی دانست و من مطمئنم که بهترین و حتمی ترین علاج همین است و بس شاید تحمل این شکست در وحله اول سخت باشد ولی مرور زمان بهترین معالج زخم است.



در سالن مدعوین به شادی مشغول بودند. روبرتس بیرون از سالن روی ایوان ایستاده و سیگار می کشید. بتدریج که ساعت ملاقات نزدیک می شد، آرامش خاطر او از بین رفته و جای خود را به نگرانی و تشویش می داد. او می دانست که نیکلسن هم خیال دیدن آلبا را دارد و از طرف دیگر او از دیدار امروز صبح آنها مظنون شده است و اگر بفهمد که آندو یکبار دیگر هم یکدیگر را دیده اند آنوقت چه خواهد شد؟ روبرتس خود را بی تقصیر می دانست چون می خواست قضایائی را که آلبا نمی داند برای او شرح دهد.

در این وقت نیکلسن با مادموازل کاسانو ویانگ بیرون آمدند.

- روبرتس اینجا چه می‌کنی؟
- هیچ. خسته شدم، آمدم بیرون.
- و بعد نیکلسن را بکناری کشید و پرسید:
- خوب. با او صحبت کردی؟
- هنوز نه. از او دعوت کردم ولی به بهانه‌ای از من جدا شد. مثل اینکه میل صحبت با من را ندارد.
- مانعی ندارد. فرصت دیگری را پیدا کن.
- سعی خواهم کرد.
- نیکلسن با مادموازل کاسانو داخل سالن شدند. کاپیتان یانگ، روبرتس را به آشامیدن مشروبی دعوت کرد، روبرتس می‌خواست قبول کند ولی در این وقت آلبا را دید که از سالن بیرون می‌آید. آلبا اشاره‌ای به روبرتس کرد و او هم تشکری از یانگ نمود و آهسته بطرف انتهای ایوان رفت.
- آلبا از دور او را تعقیب می‌کرد. بالاخره روبرتس داخل پارک شد. در کنار دریاچه کلبهٔ چوبی کوچکی که مخصوص بستن قایق‌ها بود دیده می‌شد و در نزدیک آن نیمکت کوچکی قرار داشت. روبرتس محل را پسندید و همانجا ایستاد. آلبا نیز پس از کمی به او ملحق شد.
- ادی، می‌بینی که خیلی دقیق هستم. گفتم ساعت یازده و الان درست ساعت ۱۱ است.
- متشکرم. آلبا لازم است که با صداقت تمام با هم صحبت کنیم.
- با کمال میل... با خوشوقتی، می‌بینم که تو دیگر با آن لهجه خشك صبح صحبت نمی‌کنی... خوب دیگر از من بدت نمی‌آید؟

آلبا، شوخی را کنار بگذار... صدای من تقریباً دردناک است چون چیزهای بدی دارم که بتو بگویم... بخاطر داری که امروز صبح گفتم که باید احتیاط کنیم تا میزبان و از آن بالاتر نیکلسن ما را مشاهده نکنند؟

- آری... اما اقرار می‌کنم که هنوز مقصودت را نفهمیده‌ام.

- پس باید بدانی که من و فردی دو دوست صمیمی شده‌ایم.

- خوب بعد؟ چون شما با هم دوست هستید ما دوتا حق نداریم که

به تنهایی با هم صحبت کنیم؟ ادی، من هیچ سردر نمی‌آورم.

- من خواستم چشم‌های تو را باز کنم. پس معلوم می‌شود که تو

هنوز نمی‌دانی که دوستی حقیقی بین دو مرد یعنی چه؟

- چرا نمی‌دانم.

- نه نمی‌دانی. این دوستی خیلی بالاتر از آن است که تو تصور

می‌کنی. این صمیمیت چیزی خالص و محکم است، مثل يك الماس،

نه چیزی خیلی بالاتر از عشق است، زیرا در روح عشاق طوفانهایی

وجود دارد و مثل آب و هوای مناطق حاره در تغییر است، گاهی یکدیگر

را با جان و دل می‌خواهند، هنگامی از یکدیگر متنفر می‌شوند و زمانی

غفلتاً یکدیگر را می‌پرستند. ولی دوستی چیزی شریف و خیلی بالاتر

از جهش‌های عشق است. این رفاقت مثل پرنده‌ای است که در

آسمانی صاف و بی‌اثر مشغول پرواز است و بهترین چیزی که در ما

یافت می‌شود، بجانب آن صعود می‌کند تا نثارش گردند، نمی‌دانم

مقصود خود را خوب می‌گویم یا نه...

- ادی، فهمیدم چه می‌گوئی. می‌بینم که تو بیش از هر چیز به يك

فکر هستی و آن اینست که بکاری که دوستت را آزرده کند، حتی بخاطر

من هم که باشد، دست زنی.

راستی چیز غریبی است... خیلی هم غریب. اینطور اشخاص محتاط، خیلی کم هستند. چرا! چرا! فقط موقعی مقصود تو را بهتر می‌فهمم که مثلاً خدای ناکرده من زن نیکلسن باشم! در آن حال یک دوست صمیمی برای آنکه به شوهر زن یا بهتر بگویم به دوست عزیزش خیانت نکند این مقدمه‌ها را می‌چینند... در هر صورت من هیچ مانعی در ملاقات خودمان نمی‌بینم.

روبرتس که ناراحت شده بود، جوابی نداد. از طرفی میل داشت که بوضوح هرچه درد دل دارد بگوید اما از طرف دیگر مردد بود بالاخره گفت:

- اما هیچ به این فکر نیافتاده‌ای که نیکلسن تو را بسیار دوست دارد؟

از این جمله بی‌اختیار به‌هوا پرید. تبسم شیرینش در مقابل صراحت روبرتس بیکباره از بین رفت. ولی این حالت چندان طول نکشید زیرا بزودی بر خود مسلط شد.

- می‌گویی که نیکلسن مرا بشدت دوست دارد. تو چطور می‌دانی؟
روبرتس متوجه شد که دیگر اختفای اسرار امکان ندارد. وانگهی با صراحت لهجه سربازی که داشت نمی‌توانست و نمی‌خواست که حقیقت را پنهان کند.

پس جواب داد:

- برای اینکه خود او به من گفته است.

- پس هیچ چیزی را از هم پنهان نمی‌دارید؟

- نه.

آلبا بنوبت خود خاموش گرديد و به درياچه خيره شد. پس از مدتي مثل اينكه فكرى به مغزش خطور کرده باشد، بطرف روبرتس برگشت و پرسيد:

- از كى تابحال چنين با هم دوست شده ايد؟

- از جنگ افغانستان ببعده.

آنوقت آلبا در حالي كه بر روى هر كلمه تكيه مى كرد پرسيد:

- و در آن وقت هم تو مى دانستى كه او مرا دوست دارد؟

- آرى مى دانستم.

- او هم بر دوستى من و تو واقف بود؟

- آرى. ما همه چيز را به همدیگر گفته ايم.

برای چند لحظه صورت آلبا درهم شد. بالاخره آهى كشيد و مثل

اينكه خيال رفتن دارد، بلند شد ولى دست روبرتس مچ او را گرفت.

- آلبا كجا مى روى؟

- دوست عزيزم، شما را تنها مى گذارم. من هيچ ماييل به بهم زدن

دوستى شما نيستم... دستم را رها كن.

- ممكن نيست... ما اينجا بدون احتمال خطرى مى توانيم صحبت

كنيم.

- براى من، بله خطرى در بين نيست، اما براى شما دو دوست...

ادى، بهتر آن است كه ما از هم جدا شويم. تو حق داشتى كه اين

چيزها را به من گفتى. حالا چشمم باز شد. نيكلسن نبايد به ملاقات ما

بى برود...

- حالا که اینطور شد اجازه بده که دستت را برای وداع همیشگی
بفشارم.

در اینجا آلبا خنده تلخی کرد و سرش را بطرف دیگر برگرداند تا
روبرتس به اضطراب او پی نبرد.

- وداع همیشگی!... راستی چه دیوانه بودم که تا اینجا فقط بشوق
دیدار تو آمدم. آه! گریه کردن کار احمقان است. هیچ نمی دانستم که
بین من و تو شبیح این نادان که هرگز طرف علاقه من نبوده، حایل
خواهد شد.

آلبا ایستاده و به پارك نگاه می کرد. روبرتس دست او را گرفته و
مانع رفتن او می شد. بالاخره روبرتس بازوان او را گرفت و بطرف خود
کشید.

- آلبا! نرو... خواهش می کنم، نرو!

آلبا که بدون حرکت در مقابل او ایستاده بود گفت:

- باید بروم... تو که می دانی... بخاطر دوستت، دوست عزیزت.

روبرتس هنوز او را گرفته بود، ولی او اصرار به رفتن می کرد.

- نه، من نمی خواهم باعث رنجش دوست تو شوم...

بالاخره روبرتس او را رها کرد، اما آلبا با التماس گفت:

- بنابراین فردا عصر باید همدیگر را ببینیم... فقط یک دفعه، باشد؟
روبرتس گفت:

- زود بیا... خیلی دیر شد.

- فردا عصر در همینجا و همین ساعت. قول بده.

- بسیار خوب.

سهس هر دو از کلیه چوبی خارج شدند و به عجله بطرف سالن رفتند در پائین پله‌ها روبرتس گفت:

- حالا از هم جدا شویم، تو از اینطرف بالا برو. من هم از طرف دیگر به سالن خواهم آمد.

ولی دیگر دیر شده بود. هیکل مردی که سیگاری بر لب داشت و در طول ایوان قدم می‌زد در بالای پله‌ها ظاهر شد.

XXI

روبرتس که مجبور شده بود در کنار مادام نوگالس بالا برود، بلند گفت:

- هلو فردی! تو هم که مشغول تنفس هوای آزاد هستی؟

مادام نوگالس هم گفته روبرتس را تکرار کرد:

- کاپیتان نیکلسن، حقیقتاً هوای داخل سالن خیلی گرم است. من از ماژور روبرتس که کاوالیه من بود خواهش کردم که پس از اتمام فوکستروت برای هواخوری بیرون برویم.

- خانم عزیز، امیدوارم که وقت تنفس پیدا کرده باشید. چونکه از آن فوکستروت تا حال ما مقدار زیادی آهنگهای دیگر شنیده‌ایم.

روبرتس که سعی می‌کرد موضوع صحبت را تغییر دهد گفت:

- چطور است که به بوفه رفته و چیزی بخوریم... با من بیائید. و آنها را با خود بطرف بوفه کشانید. در این ضمن روبرتس که در صدد فرار کردن بود، ماژور استدراد دید.

- آه، ماژور. الان در کنار دریاچه به یک افعی بزرگی برخوردیم...
 و پس از آن با استاد در میان جمعیت ناپدید شد. نیکلسن و مادام
 نوگالس تنها ماندند. نیکلسن با خونسردی تمام گفت:
 - خانم عزیز... ملاقات شما آنهم بدون شخص ثالث، فرصتی است
 که کمتر کسی به آن نائل می‌شود.
 - کاپیتان، باید بشما بگویم که کمتر کسی هم به فکر چنین ملاقاتی
 می‌افتد، چون کمترین گفتگویی در منزل مهاراجه بگوش جهانیان
 خواهد رسید.

- حتی گفتگوهای شما و روبرتس. اینطور نیست؟
 - مسلماً... ولی نیکلسن شما دوست خود را خوب می‌شناسید.
 مگر نمی‌دانید او از آن مردانی است که وقتی قلب خود را بروی اجنبی
 بیند و بالای آن تابلوی «ورود اکیداً ممنوع است» را آویزان کند، دیگر
 دخول به آن برای احدی ممکن نیست؟
 - من شرط می‌بندم که دوست من سعی کرده است، با یادآوری
 گذشته شما را بطرف خود جلب کند.
 - کاپیتان عزیز، متأسفانه باید بگویم که شما شرط را می‌بازید زیرا
 اشتباه کرده‌اید...

نیکلسن بطور محسوسی خوشحال شده بود. آلبا ادامه داد:
 - اما مقصودم این نیست که او هیچ نگفت... ولی می‌خواهم بگویم
 که بالاخره تمام مردان مثل هم هستند. خودتان که می‌دانید؟
 خوشحالی نیکلسن از بین رفت و پس از مکث کوچکی به تندی
 گفت:

آلبا به من گوش بده. من حتماً باید با شما صحبت کنم. ولی در اینجا که مزاحم بسیار است نمی‌شود. ممکنست با من بیایید...

آلبا حرف نیکلسن را با خمیازه‌ای قطع کرد.

- متأسفانه خیر. چون سرم کمی درد می‌کند و از شکار امروز هم خیلی خسته شده‌ام.

- فردا چطور؟

- آری. راستی نمی‌دانم. ثانیاً ما چیز دیگری نداریم که بهم بگوئیم.

- چرا!... آلبا خواهش می‌کنم... موضوع خیلی مهم است.

آلبا دستش را برای خداحافظی بطرف او دراز کرد و گفت:

- شاید فردا شما را ببینم... خداحافظ نیکلسن.

- پس اجازه بدهید که شما را تا اتاقتان همراهی کنم.

- اگر مایل باشید.

تا درب اتاق آلبا سی‌قدم بیشتر نمانده بود. نیکلسن قدم را آهسته‌تر کرد و خواست که در این فاصله کم هرچه را که در قلب دارد بیرون بریزد.

- آلبا، ملاقات ما لازم است... راستی نمی‌دانید امروز که شما را در

اینجا دیدم چه حالتی به من دست داد؟ نمی‌دانم قاهره و آن شبهای نیل را بیاد می‌آورید یا نه؟

آلبا بطرف نیکلسن برگشت و با لهجه تمسخرآمیزی گفت:

- پس هنوز شما فراموش نکرده‌اید؟ و بعد بدون آنکه وقت

جمله‌سازی به نیکلسن بدهد دستش را بطرف او دراز کرد.

- خوب. شب بخیر... اگر خسته نباشم فردا عصر بنطق شما گوش

خواهم داد...

آلبا دور شد و نیکلسن با صورتی درهم مدتی ایستاد و به درب اتاق نگاه می کرد.



وقتی که نیکلسن بازگشت، روبرتس، پرنس دوزورن، کلنل مهاراچه، فریمن و استوک در ایوان مشغول صحبت و شوخی بودند. فریمن که نیکلسن را دید او را صدا زد و گفت:

- فردی راستی این دوست تو در مسخره گی دست همه را از پشت بسته! الان حکایت بازی پولوی خود را بر پشت فیل برای ما تعریف می کرد. من خیلی میل داشتم که این بازی را از نزدیک ببینم... روبرتس می گوید که بجای توپ از يك گردو استفاده می کنند!

- ماژورا! يك حکایت دیگر هم تعریف کنید! شما راستی معرکه می کنید! خیلی متأسفم که زخم بجای شنیدن داستانهای شما به صحبت مشغول است.

ولی به نظر می آید که رسیدن نیکلسن روبرتس را سرد کرده است و بهمین جهت گروه آنها پس از مدت کمی بهم خورد و دو دوست با هم تنها ماندند. روبرتس که از سکوت نیکلسن ناراحت شده بود، سر صحبت را باز کرد:

- فردی. من خیلی خسته ام. می روم بخوابم. شب بخیر.

ولی نیکلسن او را نگاهداشت.

- ادی، ممکنست که پیش از جدا شدن چند کلمه با هم صحبت

کنیم.

- مانعی ندارد، برویم در پارک.

پس از طی مقداری راه بالاخره نیکلسن در جلوی درخت قطوری ایستاد. نیکلسن بسیار گرفته بود. چشمانش اضطراب و تشویش خاطر او را آشکار می کردند.

بالاخره روبرتس گفت:

- بسیار خوب فردی. با من چکار داشتی؟

- می خواستم از تو خواهش بکنم.

- خواهش!... دیگر اینرا ننشیده بودم... چرا اینقدر ادیبانه و پرتعارف صحبت می کنی. یاالله هر چه درد دل داری بگو. تو که می دانی. اگر هزارویک خواهش بکنی، هزارویک آری خواهی شنید.

- پس بمن گوش بده. من هرگز نمی خواستم که بین ما چیز مخفیانه ای باشد. من هیچ مایل نبودم که ما مثل دوستانی باشیم که در ظاهر با هم صمیمی اند ولی در غیبت سر یکدیگر کلاه می گذارند... من بخاطر مادام نوگالس خیلی بیچاره شده ام، چونکه دیدار اینزن دوباره خاطرات گذشته را که به خاکستری تبدیل شده بود، در قلب من روشن کرده است. بله این را به تو اقرار می کنم، هر دفعه که او را یا این مهمون بدترکیب می بینم، اختیار عقل از دستم خارج می شود و می خواهم خود را بروی او انداخته و خفه اش کنم. ادی، این درد روزبروز شدیدتر می شود... افکارم درهم شده... خیلی رنج می کشم.

- ادی بیچاره!

- آری من خیلی بیچاره ام. ولی چه کنم که اسرار خود را نمی توانم بروز بدهم. روش تربیتی ما انگلیسیها ما را به دیگران خونسرد و بیقید

نشان می‌دهد در صورتی که بهیچوجه اینطور نیست و فقط از روی احترام به ملیت خودمان است که از آن پیروی می‌کنیم. در هر صورت من خیلی درزحمتم. بهتر بود که پریروز می‌گذاشتی فرار کنم. اما توفعی که از تو دارم آنست که بگذاری من فقط از دست او در عذاب باشم و تو دیگر باعث درد و رنج من نشوی.

- مقصودت چیست؟

- مثلاً اگر دوباره او را بطرف خود جلب کنی.

- شوخی می‌کنی! مگر بیش از ده بار به تو نگفتم که من اینزن را

دوست نداشته و تحقیر می‌کنم!

- می‌دانم! می‌دانم! پس به من قول بده که دیگر با او حرف نزنم...

گوش بده. هر دو عهد کنیم که من بعد خود را از او دور نگهداریم و با او از حدود معمولی خارج نشویم. منم از خیال دیدن او منصرف خواهم شد.

- فردی عجب قوانین بفرنجی وضع می‌کنی! مگر يك چنین

موضوع بی‌اهمیتی اینقدر عهدویمان رسمی لازم دارد!

- ادی مرا ببخش. ولی می‌دانی که پای دوستی ما در میان است.

کاری کنیم که باعث بهم خوردن این دوستی گرانبها نشویم. ادی، آنروز را بیاد داری که ما مثل دو مرده در کنار هم افتاده و دست من در جستجوی دست تو بود تا آنرا بفشارد... در آنروز ما فقط يك آرزو داشتیم و آن در آغوش گرفتن یکدیگر و آشتی کردن بود. امروز هم همان دست، دست مردی که زندگی خود را بتو میدون است، بجانب تو دراز شده و این خواهش را از تو می‌کند. آیا آنرا رد می‌کنی؟

روبرتس لحظه‌ای تردید به خود راه نداد، دست نیکلسن را گرفت و در حالیکه آنرا بشدت می فشرد گفت:

- فردی عزیزم، بتو قول می‌دهم... آیا برای استراحت فکری تو کار دیگری هم از من ساخته است؟
- نه. جز وفای به عهد چیز دیگری از تو نمی‌خواهم.



روبرتس در مقابل پنجره اتاق خود نشسته و به فکر مشغول بود. در دست خود دستمال توری آلبا را که پس از اولین ملاقات خود به او داده بود، می‌فشرد.

روبرتس چشمان را بسته و عطر ملایم دستمال را استشمام می‌کرد و اراده او هم به همان ملایمت ضعیف شده و از بین می‌رفت. ولی ناگهان بلند شد و دستمال را بسوئی انداخت و با مشت خود بر روی میز کوفت تا به این ترتیب اراده و وجدان خود را بیدار و این افکار پلید و شیطانی را از خود دور کند...
بالاخره تصمیم خود را گرفت. اراده کرد که فردا شب برخلاف قولی که به آلبا داده است بکنار دریاچه نرود.

XXII

فردا عصر، پس از صرف شام مدعوین به صحبت مشغول شدند، در اولین فرصت روبرتس نیکلسن را به کناری کشید و گفت:

- خوب فردی با من که بد نیستی؟
- من هیچوقت از تو متنفر نبوده‌ام.
- دیدی که امروز در موقع شکار همه‌اش با بورگس و استد بودم.
- مگر خیال می‌کنی که من بقول تو اعتماد ندارم؟
- آه فردی... درد تو مرا هم رنجور کرده... من می‌دانم که تو چه غوغاتی در قلب داری و بروز نمی‌دهی.
- ادی، چه اهمیتی دارد!... بقول خودت باید شاد و خندان بود و این چیزهای جزئی و زودگذر را با دیده تمسخر و بی‌قیدی نگریست... من دارم سعی می‌کنم که اینطور رفتار کنم.
- دوست بیچاره‌ام می‌دانم که خیلی به تو سخت می‌گذرد.
- بهیچوجه!... بهیچوجه! منم مثل تو خواهم شد.
- لیخند تلخ نیکلسن رویرتس را متأثر می‌کرد. او افکار تلخ و نومیدانه دوستش را از خلال چشمان و چینهای پیشانی‌اش می‌خواند. او می‌دانست که دوست بیچاره‌اش با چه آشوب و طغیان شدیدی در جنگ وجدال است.
- نیکلسن آنروز عصر را با شوخی کردن با مادمازل کاسانو برگزار کرده بود. در هنگام شام نیز با مارکیز دوپانزان گفتگو می‌کرد ولی معلوم بود که حواس او جای دیگر است و به گفتار هم صحبت زیبایی‌اش گوش نمی‌دهد. خنده‌هایش همه ساختگی بودند. سعی می‌کرد که چشمانش متوجه آلبا نشود، حضور آلبا برای او بمنزله شکنجه مخفیانه‌ای شده بود که می‌بایستی باقوت دل آنرا تحمل کند و صدایش هم درنیاید.
- رویرتس نیکلسن را به بوفه برد و به او یک گیلان نوشیدنی داد.

- فردی، از این نوشیدنی بنوش و پس از آن با خانم استوکس برای قدم زدن به کنار دریاچه بروید، آنوقت از فکر آن بز وحشی که امروز صبح نتوانستی بزنی راحت خواهی شد.
وقتی که نیکلسن و خانم استوکس برای قدم زدن دور شدند فریمن گفت:

- فردی امروز حالش خوب نیست... مگر چه شده؟
- هیج... خیال می کنم که از لندن برایش کاغذی رسیده که موافق میلش نبوده... امشب کمی نوشیدنی به او بدهید تا حالش سرجا بیاید.
- حق باشما است، امشب من و رفقا آنقدر به او می خورانیم که دنیا و مافیها را از یاد ببرد.

آنگاه روبرتس به سالن دیگر رفت و با پرنس دوزورن و مهاراجه مشغول صحبت شد. پس از آن با یکی از خانمها به صحبت پرداخت. در ساعت ده و سه ربع در موقع خروج از سالن آلبا را دید که او را با نگاه به خود می خواند. برای چند ثانیه روبرتس مردد بود ولی بالاخره به او نزدیک شد. آلبا با لبخند قشنگی پرسید:

- خوب، چه ساعتی کنار دریاچه منتظر باشم؟
- من امشب نخواهم آمد.
آلبا از جواب پوست کنده روبرتس متعجب شد اما از اصرار خود دست برداشت.

- نمی آئی؟... ولی دیروز عصر به من قول دادی که ...
- راست است... اما آلبا بهتر است که دیگر همدیگر را نبینیم.
- جدی می گوئی یا شوخی می کنی؟

روبرتس در جواب باز مردد شد و بالاخره گفت:
- جدی می‌گویم. دیروز هرچه باید گفته شود گفتم.
آلبا با ملامت گفت:

پس گفته‌ها گفته شد، هان، دیگر من اصرار نمی‌کنم. شب بخیر.
و پس از آنکه کمی دور شد، باز به عقب برگشت و با اشاره
تمسخرآمیزی تکرار کرد، شب بخیر! روبرتس.
روبرتس نزدیک بود که بطرف او رفته و معذرت بخواهد. لیکن در
این وقت مارکیز دوبانزان ظاهر شد و با او به صحبت پرداخت. روبرتس
هنوز مردد بود ولی از طرف دیگر در خود یک خوشحالی مخلوط با
تأسفی حس می‌کرد.



پذیرائی ادامه داشت. نیکلسن با استد، فریمین و یانگ مشغول
نوشیدن بودند، روبرتس خواست به آنها به پیوند ولی بیادش آمد که
قوپی سیگارش خالی شده و چون از سیگارهای مهاراجه خوشش
نمی‌آمد تصمیم گرفت که به اتاق خود برود و پس از برداشتن سیگار
دوباره مراجعت کند.

با این خیال روبرتس از پارك عبور کرد و از نزدیکی کلبه چوبی کنار
دریاچه رد شد. ملاقات آلبا بخاطرش آمد ولی بزودی این افکار
خطرناک را از سر بدر کرد و با رضایت و خوشحالی قلبی براه خود
ادامه داد. طرز رفتار او نسبت به آلبا خیلی انرژی لازم داشت، لیکن
لازمه سلامتی دوستش يك چنین فداکاری بود. او مطمئن بود که در
مدت کمی این عشق هم فراموش می‌شود و آلبا برای بدام انداختن

احمق ديگرى بجاي ديگر خواهد رفت و بالتبجيجه قلب دو دوست آرامش خود را بدست خواهد آورد.

روبرتس در اينوقت به در اتاق خود رسيده بود. دستگيره را پيچاند و داخل شد و سپس چراغ را روشن کرد، ولى از تعجب برجاي خود خشك شد.

آلبا در روى صندلى نشسته و مشغول كشيدن سيگار بود.



نيم ساعت بود كه آلبا انتظار مى كشيده. او از تصميم روبرتس و رد ملاقات او سرد نشده خود را مغلوب تصور نمى كرد. او از بدو ورود به هند نقشه‌اى طرح کرده و در صدد اجراى آن بود. روبرتس كه مسن تر و پرتجربه تر از نيكلسن بود فقط از ديدار او خوشحال به نظر مى آمد در صورتى كه نيكلسن كه هنوز حرارت جوانى در او موجود بود، با مشاهده او گذشته را به ياد آورده است. روبرتس هنوز در تحت فرامين عقل بود در صورتى كه نيكلسن با انجام هر ديوانگى براى رسيدن به زن مورد علاقه خود تن در مى داد.

پس بهترين طريقه براى بهم زدن دوستى آندو آنست كه بهر ترتيبى شده، روبرتس را بطرف خود جلب كند و با اينكار او مطمئن بود كه ضربه شديدى به قلب ديگرى خواهد زد.

آلبا نتيجه اين انتقام را به نظر آورد و لذت مى برد، در عين حالى كه سيگار مى كشيده به فكر آن بود كه به چه نحو نقش خود را در مقابل روبرتس بازي كند.

روبرتس خيلى پايدار بود و به اين زودبها تسليم نمى شد. آلبا از خود

می‌پرسید که او تا چه اندازه در مقابل زیبایی و صدای لطیف وی تاب مقاومت خواهد آورد؟

لذت انتقام از دو مردی که می‌خواستند او را به باد فراموشی بسپرند، او را بنشاط آورده بود. بهزودی نیکلسن از دوستی روبرتس با آلبا آگاه خواهد شد و از حسادت بر خود خواهد پیچید. آنگاه دوستی آندو کم‌کم رو بزوال خواهد رفت و بزودی خواهند فهمید که توهین به یک زن و سوزاندن عکس او چه عواقبی دربردارد.



روبرتس ساکت ایستاد و آلبا را نگاه می‌کرد. آلبا که از تعجب او حظ می‌برد، با لبخند ملیحی گفت:

- ادی، تعجب تو از روی سرزنش است یا خوشحالی؟

روبرتس جواب نداد، پس آلبا ادامه داد:

- ادی، پس اقلّاً درب را ببند. مگر خیال داری که مرا بیرون کنی.

روبرتس اطاعت کرد و پرده پنجره را هم پائین کشید.

- آفرین. احتیاط خوب چیزی است. ممکن بود که یکی از

خدمتکاران مرا اینجا ببیند...

- آلبا، این چه بی‌احتیاطی است که تو کردی!

- تو خودت مرا مجبور به اینکار کردی. تو نخواستی کنار دریاچه

بیائی، من به اینجا آمدم... ادی مگر از دست من عصبانی شده‌ای؟

- عصبانی!... بهیچوجه! اما هیچ بفکر پرنس هستی؟

- پرنس؟ چه می‌گویی! فکری که در سر ندارم همین است. ادی

عزیز، بتو گفتم که روابط من و او کاملاً افلاطونی است و بهترین دلیل

آن نیز حضور من، یکساعت بعد از نیمه شب در اطاق شما است.

- اما ...

- می دانم که تو بفکر پرنس نیستی بلکه حواست متوجه نیکلسن است.

- راست است... دیروز عصر هم مقصود من همین بود. آلبا! من از حرفهای دو پهلوی خوشم نمی آمد. سعی کنیم که صادقانه صحبت کنیم. همانطور که دیروز گفتم پس از جنگ افغانستان من و فردی دو دوست صمیمی شده ایم و حالا من بهیچوجه میل ندارم که این دوستی صادقانه را از بین ببرم.

آلبا بلند شد و سیگار خود را در گلدانی انداخت و مدت درازی به روبرتس نگاه کرد. در نگاه او جز اثر سرزنش و ملامت چیز دیگری خوانده نمی شد. بالاخره گفت:

- حتی برای خاطر زنی که رنج می کشد؟

روبرتس در مخمصه عجیبی گرفتار شده بود. از طرفی قول خود را به نیکلسن به یاد می آورد و از طرف دیگر از خود می پرسید که آیا این طرز رفتار او نسبت به آلبا غیر عادلانه نیست؟ آلبا به روبرتس نزدیک شد، دستهای او را گرفت و او را بر روی صندلی نشانید، آنگاه ادامه داد:

- ادی بمن گوش بده... می خواهم صاف و پوست کنده جواب مرا بدهی. مگر ما سابقاً یکدیگر را دوست نداشته ایم؟ صبر کن! بگذار حرف من تمام شود. آیا در آنوقت تو تمولی داشتی، از حرکات من چنین استنباط می شد که من فقط بخاطر منافع مادی یا چیز دیگری

بخوایم با تو ازدواج کنم؟

- آلیا این چه حرفی است که می‌زنی؟

- گمان نکنم که هیچوقت عمل سرزنش‌آمیزی از من دیده باشی.

اینطور نیست؟

- آلیا، چطور می‌توانستم چنین افکاری را بصرم راه بدهم!

- بسیار خوب. سرنوشت، ما را از هم جدا کرد. پس از آنهم با راستی و درستی قضایای بعدی را برایت تعریف کردم. اتفاق، گذر مرا به هند انداخت و فقط به این امید به اینجا قدم گذاشتم که تو را ببینم... لیکن بجای آنکه دوست پیشین خود را بیایم با شخص سرد و مصمم به فراموشی برخورد کردم...

روبرتس ساکت نشسته و حتی جرأت نگاه کردن به آلیا را نداشت.

آلیا در مقابل سکوت روبرتس آهسته گفت:

- آیا دوستی و رفاقت چنین می‌گوید که نسبت به اشخاصی که شما

را دوست دارند ظالمانه رفتار کنید؟

- ظالم!... من؟ ظالم؟

آلیا آهی کشید و بلند شد. روبرتس گفت:

- کجا می‌روی؟

- روشنایی چراغ چشمم را می‌زند. بگذار خاموش کنم.

آلیا چراغ را خاموش و سپس پرده پنجره را بکناری زد و پیش

روبرتس آمد. روشنایی کم‌رنگ ماه اطاق را بزحمت روشن می‌کرد.

- ادی، ما دو موجود بیچاره هستیم که بدون آنکه بخواهیم بخودمان

صدمه می‌رسانیم. من الان تمام افکار تو را می‌خوانم ولی تو را ملامت

نمی‌کنم. ادی تو همیشه نیک قلب بوده‌ای. وانگهی کسی که به‌دریافت
بزرگترین درجه نظامی نائل می‌شود، نمی‌تواند افکار پست را بخود راه
دهد. من تو را تحسین می‌کنم... ولی این پایداری تو باعث رنج من
است، ظلمی است که بمن می‌شود.

آخرین کلمات آلبا در گلوش خفه شد، خودش را بر روی بالش
انداخت، صورتش را با دست پنهان کرد. آلبا شروع به گریه بی‌صدائی
کرده بود و بدنش در اثر آن می‌لرزید.

رویرتس دیگر تاب نیاورد، در مقابل او به‌زانو درآمد و از او مانند
طفلی دلجویی کرد. رویرتس هرچقدر با آلبا صحبت می‌کرد ولی
کوچکترین عکس‌العملی از جانب او نمی‌دید.

رویرتس او را نزدیک پنجره آورد. باغچه‌های گل، درختان پارك و
سطح موج دریاچه که مثل آینه‌ای در مقابل نور ماه می‌درخشید،
منظره‌ای شاعرانه بوجود آورده بود. در سکوت شب جز زمزمه
موزون فواره‌ای که در آن نزدیکی بود و نوای آهسته موزیک که از سالن
می‌آمد صدای دیگری بگوش نمی‌رسید.

آلبا که به پنجره تکیه داده بود، زیر لب گفت:

- راستی اگر تو مرا هنوز دوست می‌داشتی، چقدر این مناظر زیبا

بودندا ولی حیفا!

- اما تو می‌دانی که همه چیز بین ما تمام شده است.

- آه! باور نمی‌کنم.

- آلبا به حرف من گوش کن. همین الآن این اتاق را ترك كن و

همانطوریکه من گذشته را فراموش کرده‌ام، تو نیز آنرا بدست

فراموشی بسیار.

- ادی، آیا این حرفهایی را که می‌زنی تماماً برای خاطر نیکلسن می‌باشد؟

- آری و نه. این حرفها هم به نفع خودم، و هم برای خاطر دوستم می‌باشد.

- ادی مطمئن باش که من انتقام خودم را از دوستت خواهم گرفت.

- و من هم از تو می‌خواهم که از اتاقم خارج شوی.

- باشد، ولی اول بگذار صورتم را بشویم.

روبرتس دری را که نزدیک تختش بود باز کرد و آلبا داخل شد.



روبرتس در اتاق تاریک تنها ماند. آخرین کلمات آلبا هنوز در گوشش طنین انداخته بود. لحظه‌ای بفکر آینده افتاد. حوادث ممکن‌الوقوع مثل فیلمی از مد نظرش می‌گذشتند.

فردا صبح تمام مدعوین از ملاقات شبانه او و آلبا آگاه خواهند شد.

نیکلسن نیز به حقیقت پی خواهد برد.

در اینوقت روبرتس حس کرد که قلبش تحت فشار شدیدی واقع

شده سرش را بطرف دری که آلبا داخل شده بود، چرخانید و بنظرش

آمد که نیکلسن را با همان حالت زخمی و خاک‌آلود روز جنگ می‌بیند.

شبح نیکلسن دستان خود را با حالت ملتسمانه‌ای بطرف او دراز کرده

بود. روبرتس دستی به پیشانی پوشیده از عرقش کشید، مثل این بود

که صدائی از دور به گوشش می‌رسد که می‌گوید: نه! نه! ادی اینکار را

نکن. تو جان مرا نجات دادی، حال قلب مرا نیز نجات بده و آنرا

نشکن... این خواهش دوستت را بپذیر، تو از برادر برای من عزیزتری!
من مردی هستم که دوست دارم و رنج می کشم... بگذار که او از آن من
باشد!

گوئی این صدای وجدان او را عذاب می داد. مثل حیوانی که
تعقیبش می کنند، مثل مردی که ترس شدیدی سراپایش را فرا گرفته
است، از جا برخاست و بشتاب بطرف قفسه ای که لباسهای سفرش در
آنجا بود رفت.

حال فقط يك فکر در سر داشت و آنهم فکر فرار بود. می خواست
هرچه زودتر با یکی از اتومبیلهای مهاراجه به بنگامر و سپس به بمبئی
رفته و بهر قیمتی که شده با کشتی به لندن برود.

برای آنکه زودتر کارهایش را انجام دهد چراغ را روشن کرد، پرده
پنجره را کشید و مشغول عوض کردن لباس شبش بود، که در این وقت
صداهاي خنده و فریاد از پارک بگوشش خورد که بتدریج نزدیک
می شدند، روبرتس بدقت گوش داد. صدای پاها نزدیک شدند و بالاخره
صدای استند بلند شد که می گفت:

- آهای روبرتس... میل داری که نوشیدنی با هم بنوشیم؟

و صداهاي ديگر بلند شد:

- پس چرا درب را باز نمی کنی؟

- روبرتس، به این زودی خوابیده ای؟

روبرتس به عجله لباس خوابی پیدا کرد و بدوش انداخت و در را باز
کرد. مازور استند، کاپیتان بورگس، یانگ و فریمن خندان و پای کوبان
در حالیکه هر کدام يك بطری زیر بغل داشتند وارد اطاق شدند.

روبرتس خیال بستن درب را داشت که نیکلسن با شیشه خود، در حالیکه يك آهنگ محلی را با سوت می زد ظاهر شد. نیکلسن بروی آستانه در ایستاد و خنده مستانه‌ای تحویل روبرتس داد و گفت:
- خوب! ادی! اینطور رفقا را دك می کنی و برای خوردن نوشیدنی به اتاقت می آئی؟

XXIII

پنج میهمان ناخوانده بدون تعارف هر کدام در جایی قرار گرفتند. استد و بورگس سوفارا اشغال کردند. فریمن در روی يك صندلی نشست و یانگ نوشیدی روی میز گذاشته و با لبه کارد کاغذبری به آنها نواخته و آهنگی را تمرین می کرد.
از میان پنج صاحب منصب فقط نیکلسن حال طبیعی نداشت. فریمن به رفقا گفته بود که نیکلسن اخبار بدی دریافت کرده است. باید امشب او را شاد نگهداریم. پس از رفتن مادموازل کاسانو و مارکیزدوبانزان، بورگس گفته بود:
- رفقا، ضیافت دارد تمام می شود. خوبست که بطریها را برداشته و به اتاق روبرتس برویم.
روبرتس که سعی می کرد لباسهای سفر خود را پنهان کند، چند سیگار به دوستانش تعارف کرد و گفت:
- خوب بورگس مردم هنوز به تفریح مشغولند؟

- آری و نه. بیشترشان روی ایوان هستند و به موزيك گوش می دهند، زنها همه رفته اند... مادام نوگالس، مارکیز دوپانزان و مادمازل ایتالیائی به اتاقهای خود رفته اند.

- روبرتس، معلوم می شود که امروز خیلی خسته شدی.

- آری، امروز پنج شش مایل زیر آفتاب راه رفتم و خیلی خسته شدم، این بود که یواشکی به اتاق خودم آمدم. اما خیلی دلم می خواست که با شما نوشیدنی بنوشم.

- راستی امشب فردی چه نقش خوبی جلوی خانم استوکس بازی کرد.

نیکلسن با خنده بلندی گفت:

- اگر من روزی کاروبارم خراب شود می روم و هنرپیشه می شوم... روزی بیست دلار با قهوه مجانی. بد نخواهد گذشت.

فریمن نوشیدنی نیکلسن را دوباره پر کرد. نیکلسن آنرا لاجرعه سرکشید و شروع به زمزمه شعر بیوه خندان کرد:

ساعت پرلذتی

که ما را مست می کند

به آهستگی...

در اینجا نیکلسن آواز خود را قطع کرد و با رفقا نوشیدنی دیگری نوشید. آنگاه شروع به زدن کلاکت نمود و بعد روبرتس را بلند کرد و در حالیکه رفقا با سوت آهنگ چارلستون را می زدند دوتائی شروع به رقص کردند. فریمن که بجای طبل با دو چوب روی میز می زد گفت:

- اما چه قشنگ می رقصند! حتی يك پایشان هم از نظم خارج

نمی‌شود!

در اینوقت استد که روی صندلی نشسته بود، برای جستجوی کبریت به اطراف نگاه می‌کرد روی میز ته سیگاری را دید که به روز لب آغشته شده بود.

- عجب!... عجب اسراری!... روبرتس در خانه شما علانی پیدا می‌شود.

روبرتس که متوجه شده بود، بشتاب بطرف او رفت و ته سیگار را از بین انگشتان گرفت و آهسته گفت:

- هیس استد! دیگر حرفش را نزنید.

استد قضیه را فهمید و دیگر اصرار نکرد و چون دیگران برای مشاهده کشف او جلو آمده بودند، استد گفت:

- چیزی نبود. من این گلوله شیشه‌ای را که مخصوص غیبگوها است، روی میز دیدم.

روبرتس با سر از استد تشکر کرد. فریمن دستی به گلوله کشید و گفت:

- عجب! این گلوله برای بازی کریکت جان می‌دهد.

- یانگ گفت:

- واگر این گلوله بدست هاملت می‌افتاد دیگر برای فهمیدن

سرنوشتش احتیاج به جمجمه یوریک نداشت. نیکلسن گفت:

- آنقدر از غیبگوها صحبت نکنید. در قاهره یکی از اینها بمن گفت:

آینده شما با یک بطری مشخص می‌شود. من مقصود او را نفهمیدم،

چونکه معمولاً سرنوشت بعضی‌ها با مظروف بطری مشخص می‌شود

نه با خود ظرف.

در اینوقت بورگس بلند شد و در حالیکه درب کنار تخت روبرتس را نشان می داد از او پرسید:

- روبرتس این در به کجا راه دارد؟ روبرتس با تردید گفت:

- به اتاق حمام.

- بسیار خوب. این بطریها گرم شده اند. من می روم آنها را در آب سرد بگذارم.

با گفتن این جمله بورگس بطرف درب رفت ولی روبرتس با عجله جلوی او را گرفت.

- اما... اما حمام آب ندارد. بورگس خندید. حمام بی آب!... دیگر دروغ از این بزرگتر!

- مطمئن باشید که راست می گویم... داخل نشوید.

قیافه روبرتس جدی شده بود. بورگس با دیدن اضطراب او دست را روی لب گذاشت و به دیگران گفت:

- هیس؟... هیس؟... صدایش را درنیاورید که مبادا مهاراجه بفهمد!... روبرتس يك نعل در این اتاق پنهان کرده و نمی گذارد کسی داخل شود.

بورگس در عین حال به نوك پنجه بلند شده و عقب عقب می رفت، فریمن شروع به نواختن آهنگ عزا کرد و گفت:

- مرگ مرد هندی بدست سلطان روبرتس! خوب رفقا چرا بیکار نشسته اید؟... باید جنازه را تشییع کرد! من مأمور تنظیم تشریفاتم! نیکلسن تو هم در را باز کن که ما به اتاق داخل شویم.

روبرتس با رنگ پریده سعی کرد که با شوخی آنها را منصرف کند.
 - فریمن، درست است که من او را کشته‌ام، اما نعشش را به معبد
 سیوا (خدای هندی) برده‌ام. با من بیایید تا بشما نشان بدهم.
 این حرف آنها را بیشتر تحریک کرد. اول از همه نیکلسن جلو
 رفت.

- بگذار داخل شویم!... می‌خواهیم يك کمی بخندیم.

- نه نمی‌شود و بورگس گفت:

- آخر که چه! مگر خزانه نظام دکن را در اتاق حمامت مخفی
 کرده‌ای؟

در این میانه فقط استد متوجه شده بود که حتماً اصرار روبرتس
 بی‌جهت نیست. آنوقت سیگار روزدار بخاطرش آمد و از طرف دیگر
 روبرتس هم خیلی مضطرب بنظر می‌رسید، لذا سعی کرد که به کمک او
 برود.

- رفقا گوش بدهید. شوخی کافی است... اتاق هم پر از دود سیگار
 شده، خوبست بکنار دریاچه برویم.

ولی حرفهای استد بی‌نتیجه ماند. فریمن اصرار داشت که نعش را
 بخاک بسپارد. نیکلسن مایل بود بهر قیمتی شده درب را باز کند.
 به عقیده آنها يك مرد مجرد در هند، چیز مخفی کردنی آنها را
 رفقایش ندارد. پس چرا روبرتس مانع ورود آنها به این اتاق می‌شود.
 آنرا باید فهمید.

در این میان یانگ که هیچ به فکر اطراف نبود و فقط خیال شوخی
 داشت بازوان نیکلسن و فریمن را گرفت و چشمکی زده گفت:

- نعلش يعنى چه!... من شرط مى بندم كه يك خانم زنده در پشت اين در مخفى است!

با اين جمله نيكلسن و فريمن بيشتر تحريك شدند. استد مى خواست جلوى آنها را بگيرد. ولى دير شده بود. فريمن كه تمام اينها را شوخى مى پنداشت به نيكلسن گفت:

- راست گفت!... هيچ خيال نمى كرديم كه يك زن صحيح و سالم در اينجا باشد.

ناگهان همه ساكت شدند. زيرا صورت نيكلسن به يكباره تغيير كرده و نشاط مستى از صورتش محو شده بود. مثل اين بود كه كلمات فريمن و يانگ او را از مستى بيرون آورده باشند، صدايش گرفته و نفس زنان از روبرتس پرسيد:

آيا راست است كه تو براى خاطر زنى كه در پشت در مخفى است آنرا باز نمى كنى؟

روبرتس به تمسخر گفت:

- عجب، پس تو حرف اينها را جدى گرفته اى... عجب ديوانه اى

هستى!

- پلك زن در آنجا است...

- نه.

- پس درب را باز كن.

- نمى شود.

- نيكلسن فرياد زد:

- من مى دانم چه كسى در آنجا است.

- اشتباه می‌کنی.

- پس آنرا باز کن.

- ممکن نیست.

نیکلسن برای گرفتن دستگیره درب جلو گرفت ولی روبرتس بازوی او را گرفت و گفت:

- اینجا منزل منست.

- باشد... درب را بازکن... من می‌دانم که او آنجاست... بازکن

وگر نه...

تهدید نیکلسن ناتمام ماند. در بر روی پاشنه‌اش چرخید و در زمینه تاریک اتاق قامت آلبا با لباس سفیدش ظاهر شد.

با دیدن آلبا نیکلسن بکلی از حال طبیعی خارج شد. اول مقداری عقب رفت ولی یکدفعه پیش از آنکه یانگ و فریمن مانع او شوند یکی از بطریهای خالی را برداشت و بشدت به پیشانی روبرتس کوفت. روبرتس کمترین حرکتی برای دفاع از خود نکرد.

بطری شکست و به زمین افتاد. صورت روبرتس از خون پوشیده شد، استد و بورگس برای ممانعت نیکلسن بطرف او رفتند لیکن او که سر تا پایش می‌لرزید بر روی یکی از صندلیها افتاد. آلبا، فریمن و یانگ برای کمک به روبرتس بجانب او رفتند. روبرتس هنوز برپا ایستاده بود، او هیچ متوجه زخم خود نبود بلکه از حالت دوست خود رنج می‌کشید. خون بروی روپ دوشامبر او می‌ریخت. آلبا حوله‌ای را تر کرده و به کمک یانگ و فریمن صورت او را می‌شست و در عین حال با نگاه مضطربانه‌ای از فریمن وخامت زخم را می‌پرسید. فریمن گفت:

اين يك زخم خيلى سطحى است... نگاه كنيد... استخوان آسيبى
ندیده است، چیزی نیست... خدا را شکر!

روبرتس بدون آنکه چیزی بگوید نشسته بود. حواسش متوجه
اطراف خود نبود. اشیاء در مقابل چشمانش می رقصیدند. در این وقت
آلبا يك قطعه شیشه از زخم بیرون کشید. فریمن آب سردی آورد و
گفت:

- الساعه اورا به مريضخانه بنگامر خواهيم برد. گمان نکنم که
بیشتر از سه روز طول بکشد.

وقتی که آلبا از خطر نداشتن زخم مطمئن گردید بلند شد و به
فریمن گفت:

- پيشانى او را با يك دستمال تمیز ببندید. من می روم شو فرم را
بیاورم.

نیکلسن در اینوقت روی صندلی افتاده و در حالیکه صورت خود را
با دست پنهان کرده بود مثل طفلی گریه می کرد، آلبا به او نزدیک شد
و با شدت عجیبی سر او را بلند کرده، با فریاد گفت:

- بی غیرت!... تو مرد پستی هستی!... اما صبر کن، حساب ما هنوز
تصفیه نشده. خدمتت خواهم رسید.

استد و بورگس مات و مبهوت به تهدید آلبا گوش می دادند و خیال
دخالت داشتند ولی دیگر دیر شده بود چون آلبا از اتاق خارج شده بود.

XXIV

پس از رفتن آلبا سکوت ممتدی در اتاق برقرار شد. نیکلسن که از

عمل خود پشیمان شده بود ناامیدانه بروی صندلی افتاده بود. روبرتس خود را اصلاً نباخته بود و با پیشانی بسته به ظرفی که محتوی آب قرمز و خورده‌های شیشه بطری بود نگاه می‌کرد. چهار افسر دیگر در فکر آینده خطرناک این اتفاق بودند، بالاخره ماژور استد که پیرتر از دیگران بود شروع به صحبت کرد:

- رفقا، عمل نیکلسن خیلی قابل تأسف است و می‌دانید که در قوانین نظامی مجازات شدیدی برای افسری که به مافوق خود سوء قصد کند پیش‌بینی شده است.

خوشبختانه زخم روبرتس چندان مهم نیست... اما از آن خون می‌آید...

روبرتس حرکت اعتراض آمیزی کرد و گفت:

- اوه!... چندان اهمیتی ندارد... بعلاوه فردی حال طبیعی نداشت.
- راست است.

- می‌بینید که حواس من کاملاً سرجا است. چهل و هشت ساعت

دیگر زخم بخیه‌شده من خوب خواهد شد. بورگس گفت:

- صحیح است... ما خیلی از این عمل جوانمردانه تو نسبت به

دوستت خوشوقتیم... نیکلسن خودش خیلی متأسف است. اینطور

نیست نیکلسن؟

نیکلسن در جواب فقط حرکت ناامیدانه‌ای کرد. بورگس ادامه داد:

- استد حق دارد... نباید این قضیه بگوش مردم برسد. بنابراین

بهتر آنست که پیش از خروج از اینجا يك حکایتی جعل کنیم و به

دیگران بگوئیم...

- فکر منم همین بود... برای نجات نیکلسن باید اینکار را کرد. اول

قول بدهيم كه از جزئيات اين نزاع به احدى چيزى نگوئيم.

- ولى بايد تمام احتمالات را پيش بينى كرد. فرض كنيد كه اتفاقاً مقامات بالاتر، از قضيه بوئى بيرند.
- اينكه امكان ندارد...

- از كجا معلوم است. خيال كنيد كه اينطور شد و محاكمه‌اى برپا گشت. بنا بر اين لازم است كه ما شاهد ها، متفق الرأى چيزى را بگوئيم.
اينطور نيست؟
فريمن گفت:

- بهترين راه آنست كه قضيه را يك حادثه غير مترقبه قلمداد كنيم...
- ممكن است كه هر كدام از ما جزئيات اين حادثه را بشكلى، نقل كند و اين اختلاف در نظر اول باعث سوء ظن خواهد شد... پس بايد جزئيات را در نظر گرفت.
بورگس گفت:

- اين خيلى ساده است. ما شش نفر در اتاق روبرتس جمع بوديم.
- براى چه؟
- براى حرف زدن و نوشيدنى خوردن... خيلى طبيعى است...
- خوب، بعد؟

- و در بين صحبت، روبرتس براى آوردن يك بطرى نوشيدنى بلند شد و بطرف گنجه رفت ولى در بين راه پايش به اين مبل گرفت و سرش به شيشه گنجه خورد و پيشانيش زخم شد... چطور است؟
- خيلى ساده و منطقى است.
- ديگر بهتر از اين نمى شود.

- روبرتس عقیده تو چیست؟
- بسیار خوب.
- مازور شما چه می گوئید؟
- مازور استد هم بنوبه خود گفت:
- خیلی خوب است. اما فقط شیشه گنجه شکسته نیست.
- اینکه چیزی نیست... الساعة درست می شود.
- فریمن گلوله شیشه ای را برداشت و با يك ضربه شیشه را شکست.
- خوب. همه موافقیم؟
- یانگ حرف او را قطع کرد و گفت:
- هیس... صدای پا می آید.
- چهار افسر گوش فرا دادند. براستی صدای چند پا از بیرون می آمد. فریمن آهسته گفت:
- آمده اند که روبرتس را به مریضخانه ببرند. چه بهتر از این!
- درب اتاق باز و آلبا ظاهر شد. ولی او تنها نبود بلکه در عقب او ژنرال سیرونالد آمسترونگ و مارکی دوبانزان داخل اتاق شدند.



ورود ژنرال همه را بر جای خود خشک کرد. شش افسر خبردار و ساکت برپا ایستاده و مضطربانه به ژنرال نگاه می کردند. ژنرال نیز با کنجکاوی تمام به پیشانی بسته روبرتس و ظرف محتوی آب قرمز، نامرتبی اتاق و وضع شش صاحب منصب نگاه می کرد، بالاخره بطرف آلبا برگشت و با لهجه سرد مخصوص بخودش گفت:

- خانم، می بینم که در اینجا يك چیز غیر طبیعی اتفاق افتاده است...

اما...

آلبا حرف او را قطع کرد:

- حال که ملاحظه فرمودید، بنده بی جهت مزاحم شما نشده‌ام، خواهش می‌کنم که از این آقایان وقایع را بپرسید. آنوقت دیگر عرضی ندارم. ماژور روبرتس زخمی شده است و شما بدون شك می‌خواهید بدانید که چه کسی او را زخمی کرده است.

ژنرال بجانب استد برگشت و پرسید:

- ماژور، ممکن است برای من شرح دهید.

- بله ژنرال... درحقیقت موضوع قابل توجهی در اینجا اتفاق نیفتاده است. دوستان من و من، کمی پیش، ایوان را ترك گفته و وقتی در باغ می‌گشتیم دیدیم که چراغ اتاق روبرتس روشن است. ما به این فکر افتادیم که پیش او آمده و آخرین نوشیدنی را با هم بخوریم... ما داخل شدیم... روبرتس تنها بود. کمی شوخی کردیم، سیگار کشیدیم و مقداری نوشیدنی خوردیم آنوقت روبرتس خواست که برای ما بطری دیگری باز کند، به این قصد بلند شد و بطرف گنجه‌ای که ملاحظه می‌فرمائید رفت... ولی پایش به پایهٔ این مبل گرفت و به زمین خورد و سرش به آن شیشه اصابت کرد... همین شیشه که شکسته... بالنتیجه پیشانی او شکافی برداشت که خوشبختانه چندان خطرناک نیست... حادثه‌ای که مادام نوگالس می‌خواستند به اطلاع شما برسانند همین بود.

ژنرال با نگاه از افسران دیگر سؤال کرد و تمام آنها به همین

منوال پاسخ دادند. سپس ژنرال بجانب آلبا برگشت و گفت:

- بسیار خوب خانم. راضی شدید!
 - نخیر ژنرال... باید به شما گوشزد کنم که خود ماژور روبرتس
 گفته این آقایان را تصدیق نکرده... ممکن است از ایشان هم سؤال
 بفرمائید؟

روبرتس منتظر سؤال ژنرال نشد و به سادگی جواب داد:
 - گفته آنها کاملاً صحیح است، ژنرال...
 آلبا که منتظر چنین جوابی نبود، از تعجب به هوا پرید و پس از کمی
 مکث به ژنرال رو کرد و گفت:

- بسیار خوب ژنرال. متأسفانه باید عرض کنم که این آقایان دروغ
 می گویند...
 - خانم!

- بازهم تکرار می کنم... این آقایان دروغ می گویند...
 - خانم... می دانید چه می گوئید؟
 - بله، من این آقایان را به شهادت دروغ متهم می کنم... من مارکی
 دوپانزان را برای آن به اینجا آوردم که شخص شرافتمند و بیطرفی نیز
 حضور داشته باشد. خیال می کنم که شهادت دروغ در قوانین نظامی
 مجازات شدیدی داشته باشد.

- خانم... خواهش می کنم که گفته های خود را ثابت کنید.
 - بنده هم بهمین خیالم... حکایتی را که ماژور استد و دوستانش
 برای شما حکایت کردند، کاملاً ساختگی است... ماژور روبرتس
 بدست کاپیتان نیکلسن که او نیز حاضر است، با یک بطری زخمی شده
 است.

استد حرف آلبا را قطع كرد و گفت:

- ژنرال. اظهارات اين خانم را باور نفرمائيد... قوه تصور خانم نوگالس راههای عجيب و غريبی برای يك چنين قضيه ساده‌ای بافته است. خواهش می‌كنم ببخشيد.

گوئی كلمات استد مثل شلاقی بود كه بصورت آلبا خورد. او در حالی كه بوسط اتاق می‌آمد گفت:

- ژنرال، اين آقایان شكستن شیشه را برای آن اختراع كرده‌اند كه دوست خود نيكلسن را از خطر برهانند... در صورتی كه من به چشم خود كاپيتان نيكلسن را دیدم كه مافوق خود را زد... وانگهی اعلام موجود هم دليل بر اين ادعا است. من خودم زخم را پانسمان كردم... ملاحظه بفرمائيد من آنرا با آب اين ظرف كه در اثر خون قرمز شده، شستم و حتی از داخل زخم يك تکه شیشه بطری بیرون آوردم... قطعات شیشه هم هنوز در روی كف اتاق می‌باشد.

در اينوقت آلبا حوله‌ای را كه لكه‌های خون بر آن بود، برداشته و به ژنرال و مارکی دوبانزان همراه با قطعه شیشه بطری نشان داد و ادامه داد:

- اين تکه داخل زخم بود... گمان كنم كه موضوع روشن شده باشد؟

ژنرال مردد بود و بالاخره گفت:

- ولی خانم، شما در اینجا چكار می‌كردید؟

- من و ماژور روبرتس سابقاً با هم آشنائی داشتيم و حضور من در اتاق او باعث برانگیخته شدن حسادت كاپيتان نيكلسن گرديد و منجر

بهمین عمل او شد.

خیلی متأسفم که صاحب منصبان انگلیسی حقیقت را با دروغ خود مخفی می‌کنند. در صورتی که خود من در اینجا حضور داشته‌ام... اگر جنابعالی دروغ این آقایان را برای نجات دوستشان لازم شمرده و موضوع را مسکوت بگذارید باید خدمتتان عرض کنم که فردا این قضیه بواسطه مطبوعات علنی خواهد شد.

- خانم تکلیف مرا بمن گوشزد نکنید.

- خیلی معذرت می‌خواهم ژنرال.

در این وقت با صدای نیکلسن ژنرال بطرف او برگشت. نیکلسن آهسته گفت:

- مادام نوگالس راست می‌گوید. من در اثر عصبانیت، مازور روبرتس را زخمی کردم.

سکوت ممتدی برقرار شد. نیکلسن مثل متهمی که انتظار رأی دادگاه را دارد بیحرکت ایستاده و دیگران به او نگاه می‌کردند، بنظر می‌آمد که ژنرال بیش از دیگران از این اقرار متعجب شده بود، چون خود او میل داشت که قضیه را مسکوت بگذارد ولی حالا متأسفانه مجبور بود که در مقابل حقایق سر تسلیم فرود آورد.

از این جهت پس از مکتبی با همان لهجه سرد خود گفت:

- کاپیتان نیکلسن، شما تحت توقیف هستید.

- بله، ژنرال.

- مازور استد، کاپیتان نیکلسن را به اتاقش ببرید و تا صدور فرامین

بعدی باید در آنجا باشد.

بسیار خوب، ژنرال.

در همان وقتی که دو صاحب منصب بطرف درب می‌رفتند، آلبا آنها را نگاه داشت، سپس از ژنرال پرسید:

آیا با افسری که تحت توقیف است، می‌شود صحبت کرد؟
- نخیر خانم.

- در همینجا و در حضور همه چطور؟

- برای چه؟ اگر چیزی دارید فوراً بگوئید.

آنگاه آلبا بطرف نیکلسن رفت و فقط گفت:

- کاپیتان نیکلسن! ما با هم خورده حسابی داشتیم که تصفیه شد...



روبرتس پس از پانسمان زخم از مریضخانه بنگامر خارج شد،

فریمن که همراه او بود از او پرسید:

- خوب، خیلی درد داشت!

- چندان هم بی درد نبود. ولی دوست عزیزم، بدن من رنجور نیست

بلکه روحاً در عذابم.

- بیچاره نیکلسن... دادگاه نظامی منتظر او است و کمترین

مجازات ممکنه اخراج او از نظام است... هیچ خیال نمی‌کردم که این

زن...

- اوه! فریمن.

روبرتس حرفش را تمام نکرد. در اینوقت یکی از شوفرهای

مهاراجه از پله‌های بیمارستان بالا آمد و پس از سلام گفت:

- ماژور روبرتس؟

- بله، چکار دارید؟

- پیغامی برای شما داشتم.

- بدهید.

روبرتس نوشته را شناخت و بشتاب کاغذ را باز کرد. در روی آن فقط چند سطر که با عجله نوشته شده بود، دیده می‌شد.

«هنگامی که دو مرد زن واحدی را دوست دارند، شدیدترین توهینی که ممکن است نسبت به او بکنند، آن است که پایه دوستی خود را بر روی خرابه‌های عشقشان بنا نمایند. شما به من توهین کردید. من نیز انتقام خود را گرفتم. خداحافظ.»

XXV

در آنشب سفارت کبرای انگلستان در واشنگتن شب نشینی مفصلی به افتخار مستر سیدنی روسمیت، یکی از وزرای سابق انگلیس و لیدر حزب کارگران برپا کرده بود. در آن ضیافت عده زیادی از رجال و سیاستمداران آمریکا نیز حضور داشتند.

در یکی از سالن‌ها دو مرد مشغول صحبت بودند. یکی از آنها مستر رودنی هیسل، رئیس یکی از شرکتهای فیلمبرداری و دیگری که قدی بلند، موهای تقریباً خاکستری و یک صلیب ویکتوریا بر سینه داشت وابسته نظامی انگلیس در آمریکا، کلنل روبرتس بود. مستر رودنی هیسل می‌گفت:

كلنل عزيز، من خيلى از ملاقات شما خوشوقتيم. اگر اجازه بدهيد يك خواهش كوچك از شما خواهم كرد.

- خواهش مي كنم. هرچه بفرمائيد اطاعت مي شود.

- شركت فيلمبرداري هيسل كه من رئيس آن هستم درصدد تهييه فيلمى است كه صحنه آن از هند انتخاب شده است و اگر اشتباه نكرده باشم شما سابقاً در ارتش هند خدمت مي كرديد. اينطور نيست؟

- راست است و الان شش سال از موقعى كه من هند را ترك كرده ام مي گذرد. ولى ده سال از خدمت نظام را در آنجا گذرانده ام.

- چقدر خوب! خدا شما را رساند كه ما را كمك كنيد. كارگردان ما خيال دارد كه از ضيافت يك مهاراجه هندی فيلمبرداري كند و خيال نمى كنم كه ديدن چند منظره از هند براى شما خالى از تفریح باشد. - چند منظره از هند؟

- بله. ولى معلوم است كه براى تهييه اين مناظر به هند نخواهيم رفت بلكه آنها را در استودیوهای جديد خودمان كه در اطراف واشنگتن واقع شده، تهييه خواهيم كرد.

كارگردان ما تا آنجا كه توانسته، راجع بطرز آرايش، لباس، عادات و تشریفات هندیها اطلاعاتى بدست آورده است. ولى من خيلى ميل داشتم كه يك شخصى مثل شما حضور داشته باشد و اشتباهات ممكنه را تصحيح نمايد. حال اگر مزاحمتى نباشد، جمعه آينده من بدنيال شما خواهم آمد كه با هم به آنجا برويم.

- با كمال مسرت! ديدار اين مناظر مرا به ياد اولين سالهای خدمتم خواهد انداخت.

گمان نکنم که بشما بد بگذرد. ما چند تا فیل نیز از باغ وحش اجاره کرده ایم. و همچنین با ستاره جدید ما، رلتیا فلوریا آشنا خواهید شد. راستی نمی دانید که این زن چه بازیگر ماهری است. علاوه بر این گروهی از دختران زیبا که بوسیله ناظر ما که خود خبره کار است، انتخاب شده است و در فیلم شرکت دارند.

- پس روز جمعه آینده خواهم آمد.

- بسیار خوب.



استودیو با نور چراغ مثل روز روشن شده و قصر مقوایی مهاراجه بواسطه نورافکنهای متعدد منظره خاصی پیدا کرده بود و در روی صحنه اشخاص مختلف با لباسهای اهل بنگال، پنجاب، افغان، مدرس و غیره آمدورفت می کردند.

روبرتس چندین اشتباه مهم را به کارگردان گوشزد کرد:

- آقای دو ورز. افغانها مسلمانند، در صورتی که افغانهای شما در مقابل سیوا خدای هندو تعظیم می کنند. همچنین چند مرد را دیدم که به لباس قبائل سیک درآمده ولی ریش خود را مثل جوانان نیویورکی از ته تراشیده بودند، در صورتی که يك فرد سیک در عمر خود موی سر و صورت خود را نمی زند بعلاوه زن مهاراجه نیز صورت خود را مثل بازیگران سینما نباید در معرض تماشای عموم بگذارد و به مردم لبخند بزند... از همه مهمتر آنکه شما در نمایش خود منظره قطر يك مهاراجه را نشان می دهید که در آنجا بطرز نامعلومی از تمام نژادهای مختلفه هندوستان گرد آمده اند. این مثل آنست که جشن بزرگی در کاخ

بوکينگهام برپا کرده و در آن مجموعه‌ای از اسكاتلندی، اسپانیائی، آلمانی و غيره و غيره با لباسهای ملی خودشان جمع کرده باشند. مستر دو ورز تمام اینها را یادداشت می‌کرد. مستر هيسل هم که حضور داشت از اطلاعات روبرتس خیلی خوشحال شد و در آخر او را بگوشه‌ای کشید و آهسته گفت:

- کلنل شما حق دارید. ولی بين خودمان باشد که مردم چشم بصيرت ندارند. شما می‌توانید به یکی از سياههای آنتیلی لباس راجه بپوشانید و سوار فيلش کنید و به آنها نشان دهید... چیزی که مورد توجه آنها است فيل است نه راجه...

- آقای هيسل. خیلی نسبت به مردم بدبين هستید.

- کلنل! فيلمهای ما را پانصد ميليون نفر می‌بينند و در میان آنها فقط پانصد نفر پیدا می‌شوند که مثل شما به این اشتباهات پی ببرند. خوب من حالا شما را به معاون رژیسور می‌سپرم که در استودیو گردستان داده و بعضی از بازیگران را بشما معرفی کند. به امید دیدار کلنل.

روبرتس در بين قصرهای ساختمانی مشغول گردش بود، درضمن به صحبت معاون رژیسور گوش می‌داد. در بين راه به دخترانی برخورد می‌کردند که به لباس زنان هندی درآمد، در حالیکه سقز می‌جویدند، منتظر فرامین کارگردان بودند.

ناگهان روبرتس در عقب یکی از پرده‌ها متوقف شد و بدو مردی که لباس سر بازان انگلیسی به تن داشتند و راجع به يك مسابقه بیس بال صحبت می‌کردند، خیره شد. نخست روبرتس خیال کرد که شباهت

زیاد او را به اشتباه انداخته است. تعجب او بحدی بود که آن دو مرد را برژیسور نشان داد و آهسته از او پرسید:

- آیا شما این مرد را می‌شناسید؟ آن که نوار سرجوخگی دارد.
- صبر کنید. من اغلب فیگوران‌هایمان را می‌شناسم (آنهایی که فقط در صحنه ظاهر شده و هیچگونه رل مهمی در دست ندارند)...
مقصود شما آن یکی است که در طرف چپ ایستاده؟
- آری.

- اسم او نیکلسن است... مگر در لباس او نقصی موجود است؟
روبرتس جواب نداد. نگاه او از نیکلسن برداشته نمی‌شد... بله خود او بود... صورت او کاملاً درهم شکسته و ریشش بلند و لباسهایش هم نامرتب بود.

کاپیتان نیکلسن آنروزها، امروز به لباس سرجوخگی درآمده و رل یک فیگوران را بازی می‌کند. روبرتس بطرف رژیسور برگشت و گفت:
آقای شلزینگر، ممکن است از شما خواهشی بکنم؟
- بفرمائید کلنل.

- ممکن است آدرس این فیگوران را به من بگوئید؟
- هیچ مانعی ندارد... خواهش می‌کنم به دفتر من بیائید تا آنرا برای شما پیدا کنم.

رژیسور پشت میزش نشست و دفتری را باز کرد. روبرتس دید که در زیر عنوانهای: سیاه، قهرمان، رقااص، ولگرد، پیرمرد، دهاتی، چینی، آکرویات، کشیش و غیره صدها اسم جدول‌بندی شده است.
- بله... این نیکلسن هنوز وارد این دفتر نشده است. معاون من دو

سه روز پيش او را استخدام کرده، چون ادعا می کرد که موقعی در هند افسر بوده است. ولی واضح است که دروغ می گوید... راستی اگر بدانید که این مردم چه حقه ها می زنند تا استخدام شوند! این هم لیست تازه واردین!... و اینهم اسم نیکلسن. او نشان منزلش را نمره ۱۷۸ خیابان گرین استریت داده است...

روبرتس آدرس را یادداشت کرد و بعد پرسید:

- راستی آقای شلزننگر شما چقدر به این بیچاره ها حقوق می دهید؟
- هر روز که کار کنند، شش دلار.
- امروز تا چه ساعتی کار می کنند؟
- تا ساعت پنج.
- خیلی متشکرم، آقای شلزننگر.



ساعت شش عصر بود که روبرتس در اول خیابان گرین استریت از اتومبیلش پائین آمد و پیاده بر اه افتاد. در دو طرف خیابان منازل خیلی ساده و کارگری بنا شده بود.

روبرتس بالاخره به نمره ۱۷۸ رسید. این خانه چهار طبقه بود و اعلانی بر درب آن نصب شده بود: «اطاق مبله اجاره داده می شود!» روبرتس داخل دالان شد و از مردی که به يك صندوق میخ می کوبید، پرسید:

- آیا شما نیکلسن را در اینجا می شناسید؟
- نیکلسن؟... کدام نیکلسن؟
- آنکه در سینما بازی می کند.

- آه فهمیدم... او در طبقه سوم اتاق ۱۴ منزل دارد.

- متشکرم.

- روبرتس با قلبی مضطرب سه طبقه را بالا رفت و بالاخره درب شماره چهارده را کوفت...

- داخل شوید!

نیکلسن با کفش راحتی، نیم تنه خانگی، موهای پریشان جلوی میز کوچکی نشسته و کتاب می خواند. او بدون شك خیال کرده بود که صاحب خانه برای دیدن او آمده، زیرا خیال داشت که صفحه را تمام کند و بعد سرش را بلند نماید. ولی صدای روبرتس او را برجای خشک کرد.

- فردی!

نیکلسن مثل اینکه در خواب باشد، روبرتس را نگاه می کرد.

- فردی، این منم!

- تو... روبرتس!

نیکلسن بلند شد و با تردید بطرف روبرتس آمد که او را از نزدیک نگاه کند.

- روبرتس! چیز غریبی است!

- فردی با من که قهر نیستی؟

- با تو؟ این من بودم که ... آه! ادی، اگر بدانی که از آن حرکت

خود چقدر خجلم...

- فردی ساکت شو... گذشته ها گذشته است، از حالا صحبت کن.

- اما تو در واشنگتن چکار می کنی؟

- من وابسته نظامی شده‌ام...

روبرتس دستهایش را روی شانه نیکلسن گذارده بود و او را نگاه می‌کرد. علائم خستگی فکری بر چهره نیکلسن نقش بسته بود. دور چشمانش را هاله کبودی احاطه کرده بود. نیکلسن که در آنوقت‌ها سراپا نشاط بود اکنون تبدیل به يك مرد افتاده و شکسته شده بود.

- خوب فردی. بگو ببینم چکار کرده و می‌کنی... آخر شش سال است که یکدیگر را ندیده‌ایم...

- ادی، دیوانگی من خیلی برایم گران تمام شد... تا سه ماه پس از آن همه خیال می‌کردند که دیوانه شده‌ام. بعد از آنهم با وجود دفاع جوانمردانه تو، مرا از خدمت نظام منفصل کردند. در همان وقتها بود که تو را به لندن احضار نمودند. افتخارات جدیدی منتظر تو بودند... تو حالا کلنل هستی، نیست؟ چه بهتر، تو لیاقت آنرا داری... من پس از آن که به لباس شخصی درآمدم، مصمم شدم به آمریکا بیایم...
- و بعد...

- من سعی خود را کردم ولی متوجه شدم که اگر لباس اونیفورم نظامیان را بپوشم، دیگر هیچ کاری از دستشان بر نمی‌آید. در این مدت بهر کاری که به فکرم رسید دست زدم ولی در هیچکدام موفق نشدم... اصلاً مثل این است که بعضیها برای میلیونر شدن آفریده شده‌اند... بهر حال بهر شکلی که بود يك لقمه نام بخور و نمیری بدست می‌آوردم. در ضمن حرف زدن نیکلسن، روبرتس به اتاق ساده او می‌نگریست.

در پشت يك پرده چشم او به چند بطری افتاد. آنها را به دوستش نشان داد.

نیکلسن آهسته گفت:

- نوشیدنی... آنهم نوشیدنی قلبی!

- اوه!

نیکلسن ادامه داد:

- آری، ادی... من يك مرد الکلی شده‌ام... ولی اینها از روی ضعف اخلاقی نیست بلکه برای فراموشی است... ندامت وجدان مثل يك شمع همیشه درصدد اذیت من است. شبها موقعی که تنها هستم بیاد گذشته افتاده و صدائی بگوشم می‌رسد که می‌گوید: «تو نزدیک بود مردی را بکشی که زندگانیت را نجات داده بود.»

- فردی... خواهش می‌کنم...

- آیا ممکن است که در مقابل این صدای وجدان مقاومت کرد؟... اغلب اوقات دو تابلو در نظرم مجسم می‌شوند، در یکی از آنها تو مرا بدوش کشیده و به قیمت زندگانیت از چنگال دشمنان نجاتم می‌دهی و بعد دست یکدیگر را می‌فشاریم... تابلوی دیگر نشان می‌دهد که من خود را بروی تو انداخته و با بطری به سرت نواخته‌ام و تو بدون کلمه‌ای ایستاده و خون از پیشانیت روان است... آنوقت ناامیدانه مشت‌هایم را بهم می‌فشرم و بخود می‌گویم که: «تو اینکار را کرده‌ای. تو گول ظاهر را خوردی و این عمل بدون فکر از تو سر زد! يك زن بدجنس نقشه کشیده بود که تو را از دوستت برهاند و تو هم احمقانه بدام او افتادی!»

ادی؟ می بینی که چطور ناامید و پشیمان شده‌ام. آنگاه برای فراموشی به الکل متوسل شدم. نوشیدنی می خورم تا شاید این دو تابلوی مشوم از نظرم دور شوند.

ادی، من مقصر هستم و زندگی توأم با بدبختی تنبیه من است. قلب روبرتس از گفتار نیکلسن فشرده شد. بلند شد و دست او را گرفت تا از وی دلجوئی کند، نیکلسن سر را پائین انداخت و زیر لب گفت:

- ادی، تو همیشه بهتر از من بوده‌ای! چرا... چرا... حتی برادرم چنین رفتاری را با من نمی کرد... ولی من در ازاء آن خیال کشتن تو را داشتم، تو می بایستی مرادرم میان آن کوههارها کرده می گذاشتی که سگهای بیابان تکه و پاره‌ام کنند ولی بالعکس زندگی خود را بخطر انداختی و مرد حق ناشناسی را نجات دادی... اوه! ادی، بگذار برای آخرین مرتبه دستت را همانطور که در بلوک هوس فشردم، بفشارم. قطرات اشک از چشمان نیکلسن سرازیر شده و آهسته بر روی گونه‌هایش روان می شدند. روبرتس که بشدت متأثر شده بود از جا برخاست و نیکلسن را هم با خود بلند کرد و گفت:

- نه! نه! فردی، من نمی توانم تو را به این حالت بگذارم. در آنوقت تو را از دست افغانها نجات دادم. امروز نیز تو را از چنگال این مایخولیا و از آن بدتر این الکل بیرون خواهم کشید. دیگر این افکار گذشته را از سر بدر کن. می فهمی فردی، حالا نوبت فرمان دادن من است. برای آنکه کلنل هستم و هیچ مایل نیستم که دوست خود را بدبخت ببینم. باید در مقابل حوادث زندگی که پای خود را از گلیمشان

بیرون گذارده‌اند، پایداری کنیم. مگر ما همان دو نفر نیستیم که در بلوک هوس ۱۹ در معرض گلولهٔ افغانها قرار داشتیم و پایداری می‌کردیم! حالا هم با این مصائب بی‌اهمیت زندگی جنگ خواهیم کرد.

حرفهای روبرتس، نیکلسن را تحریک می‌کرد. چشمان خاموشش، درخشش یافت. دوست خود را مثل مریضی که طبیب نجات‌دهندهٔ خود را نگاه می‌کند نگریست و با لکنت گفت:

- دوست عزیزم! دوست مهربانم... من... من...

نیکلسن قادر به صحبت نبود. لبخند بر لبانش راه یافته بود. دستش را بزیر موهای خاکستری‌رنگ شقیقه روبرتس برد و جای زخم را لمس کرد.

- براستی پیشگونی آن غیبگو صحیح بود که گفت: «آیندهٔ من به یک بطری بستگی دارد... اما ببینم... هنوز جای آن کمی معلوم است...
- هیس! دیگر صحبت راجع به این موضوع اکیداً ممنوع است...

وقتی که خانمی علت این زخم را از من می‌پرسد، همیشه به او جواب می‌دهم که «مادام! یک خانم اسپانیایی از بالکن منزلش گلی برایم پرتاب کرد منتها با گلدانش، و بطوری که می‌بینید من نقش گل آن گلدان را در پیشانیم نگهداشته و گلدانش را به او پس داده‌ام!»

- ادی! پس تو هنوز دوست من هستی!

- آری... فردی دیگر مثل دختران جوان ابراز احساسات نکن، من برای آن به اینجا آمده‌ام که در حال حاضر بکارهای تو رسیدگی کنم.
- صبر کن... می‌خواستم چیزی از تو بپرسم و قول می‌دهم که

همين يکى آخرين يادآورى گذشته باشد.

- بگو. نيکلسن با ترديد گفت:

- آيا... آيا از مادام نوگالس خبر دارى؟

- فردى گوش بده. اگر من بخواهم حوادث شش سال پيش را

بیدار کنم بهتر است که...

- نه، صادقانه حرفت را بزن. براى آنکه من کاملاً او را از ياد

برده‌ام.

- بسيار خوب. مادام نوگالس هم بسرنوشت شومش دچار شده

است. سه سال پيش من در فرانسه بودم. يکروز اسم مادام نوگالس را

در جرايد پاریس ديدم.

موضوع از اين قرار بود که او ويک بارون با هم قاچاق مواد مخدر و

کوکائين مى کرده اند. هر دو آنها را پليس جلب و پس از محاکمه به

حبس محکوم شدند. عاقبت زندگانی پرتجمل مادام نوگالس اينطور

بود.

نيکلسن سر را تکان داد و گفت:

- بيچاره! او به ما خيلى بدى کرد ولى عاقبت به سزای خود رسيد.

- حق داری که او را بيچاره بخوانی. چون همیشه بايد يك حس

ترحمى نسبت به بيچارگان داشت، حتى اگر ما را اذيت کرده باشند.

وقتی که ما زنى را دوست داريم هرچقدر هم که پست باشد، حق نداريم

که او را تحقير کنيم. هيچ نمى دانم که آلبا کداميك از ما را بر ديگرى

ترجيح مى داد. ولى مسلم آنست که او فقط درصدد انتقام بود و پس.

چونکه عزت نفس او زخم ديده بود. اميدواريم که سرنوشت نسبت به

او مهربان باشد. اما چیزی که مورد علاقه من است سرنوشت تو است. آنگاه روبرتس قضیه آمدن خود را به استودیو تعریف کرد. نیکلسن گفت:

- بالاخره پس از شش سال باز بهم رسیدیم... ترقی و تنزل نظام را ببین: در آنروز کاپیتان و امروز «سرجوخه» یا «شرح زندگی يك جوان احساساتی». راستی چه عنوان خوبی برای يك نمایش دراماتیک!
- فردی این حرفها را کنار بگذار. رئیس شما از من خواهش کرده است که او را در فیلمبرداری این فیلم کمک کنم و من در ازای آن از او خواهم خواست که تو را کمک رژیسور بکند. مستر شلزنینگر هم مرد مهربانی است و بزودی تو را به رموز کار آشنا خواهد کرد و چون تو پسر باهوشی هستی، حتم دارم که در عرض دو سال یکی از کارگردانهای بزرگ سینما خواهی شد.

لهجه پراطمینان روبرتس نیکلسن را هم بوجد آورده بود. ناامیدی و خاطرات تلخ بیکباره ناپدید شد و جای خود را به اطمینان، قوت قلب و اراده ازدست رفته می دادند. روبرتس که از عکس العمل حرفهایش بر روی نیکلسن خوشحال شده بود با مسرت گفت:

- خوب فردی، برویم باهم شام بخوریم... خیلی چیزهای ناگفته داریم که باید برای هم تعریف کنیم.

- من خیلی خوشوقت شدم ... اما... اما...

- اما چه؟

- من لباس اسمو کینگ ندارم.

- به! اینکه اهمیتی ندارد! خوب برویم به خانه من... آنوقت فردا هم

می‌رویم پیش خیاط.

نیکلسن با نشاط تمام نیم‌تنه خانگی را درآورد و در ضمن کیف بغلیش را روی میز انداخت که آنرا در جیب تنها کتی که داشت بگذارد. در اثر افتادن کیف، صدای يك جسم فلزی از آن بلند شد و روبرتس به مسخره گفت:

- فردی، دل‌رهایت را در این کیف مخفی کرده‌ای؟

نیکلسن به عقب برگشت و بجای جواب کیف را برداشت و از داخل آن يك قطعه فلز بیرون آورد.

روبرتس با تعجب گفت:

- عجب! يك گلوله تفنگ...

نیکلسن به دوستش نگریست. پرده‌ای از اشک جلوی چشمان آبی‌اش را گرفته بود و به سادگی گفت:

- این همان گلوله‌ای است که در موقع حمل من به بلوک‌هوس ۱۹ تو را زخمی کرد. تابحال آنرا نگهداشته‌ام.

پایان